شب و روز گریان و زارم ترا — ز دیده همی خون ببارم ترا
بدان یکیک حال و آیین من — که با من چه کردند آن انجمن
ولیکن مدارا بکن از ایشان — کم و بیش هرگز میازارشان
که این سر من ز یزدان قضاست — قضا از خداوند و از ما رضاست
بگفت این و بن خادمی را بخواند — یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آمد و بگرفت زر — بفرمان آن گنج فرهنگ و فر
هنرمند یوسف بآیین و داد — بچنگال خویش آن عرب را بداد
چنین گفت کین هدیه از دست ما — فزون باد بر خاندان شما
عرابی بپستد زر و کرد آفرین — بر آن ویژه پیغمبر پاک دین
بیوسف چنین گفت پس در زمان — چه گویم چو یعقوب خواهد نشان
نمودش سبک یوسف خوب کیش — بر آن هنر زیر پستان خویش
یکی خال بودش به پستان ابیل — نشانی که آن مانده بود از خلیل
عرابی بدید آن ببوسید خاک — سوی اشتر آمد دل از درد پاک
بر اشتر نشست و ز دشتن خدای — بجنبید فرخ بجنبش ز جای
بیوسف چنین گفت مرد جوان — که ای ویژه پیغمبر پا

بچشم شد از طاعت من پدر | بخواه از جهان آفرین دادگر
که برخیز و از جای فرمان برد | مرا زود زی دشت کنعان برد
دعا کرد یوسف هم اندر زمان | که ای او فرمای زی ساربان
مر این اشتر پاک را یار باش | بره در ز بخشش نگهدار باش
بکنعان رسانش به پیک تا مگر | برد سوی یعقوب مسکین خبر
که زنده است یوسف نشد مرده نیست | ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست
مگر شاد پیش روی خندان کند | ترا شکرهای فراوان کند
چو یوسف بداد ار برداشت دست | دعا کرد پس اشتر از جای جست
هم اندر زمان باز پس کرد روی | جهان نمال شد پای او پوی پوی
نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد | نه بر پشت وی بچه شد نیز مرد
بشش روز یک ماهه ره را برید | بهفتم سحرگه بکنعان رسید
همی رفت تا باب بیت الحزن | در آورد پس روز را نو شکن
فرو خفت [illegible] جست | شد بر در بیت الاحزان نشست
یکی کوش [illegible] | ز ناگه آوازش آمد بگوش
[illegible] خروش کرد جن | غریویدن و زاری خستن شنید

بزاری همیگفت یعقوب پیر / که این بنده را از بلا دستگیر
خبر ده مرا زان گرامی پسر / که ماندست ازو یا نمانده اثر
عرابی چو بشنید این گفت و گوی / چنین گفت کای پیر فرزند جوی
بجایست یوسف منش دیده ام / بیفزود از نور بر دیده ام
جهاندیده یعقوب چون آن شنید / ز بس شادکامی نفس ازوی رمید
زمانی بدان سان همی بود مرد / عرابی برخ برزد دستش آب سرد
بهوش آمد و گفت ای مژده گوی / بیزدان کز اندیشه جانم بشوی..
که باشی که ای وز کجا آمدی / که یکباره هوشم ز دل بستدی
چو گفتی بگو از سر این داستان / پس آنگه بمژده ز من جان ستان
عرابی ببوسید دست آن پاک رای / ببوسید و گفت ای رسول خدای
عرابی یکی مرد بیگانه ام / ولیکن هوادار این خانه ام
سوی مصرم افتاده بد یک سفر / بکاری که بایست بردن بسر
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ / که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
دل افروز شد یوسف پاک دین / در آمد به پیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته / سرش بر سپهر

ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود
تنش گفتم او را پسر گرگ خورد
ز من م ایستان تو پرسید زود
چو از من شنید این بزاری گریست
سرانجام گفتش کنون یاد دار
بنزدیک یعقوب ره کن یکی
بگویش که اولاد تو سر بسر
بچاهم فکندند و بفروختند
بمصرم کنون بنده مستمند
ولیکن تو اولاد را بد مخواه
چو بشنید یعقوب گفتار او
ببر در گرفتش بآیین و مهر
مکرر بات پرسید صد بار از ... ی
عراقی همان ...
دشک ...

دلش پر سلام و زبان پر درود
شده نور دیده ز تیمار دور
که فرجام یعقوب ... بود
بدرد و غم و سوگواری گریست
چو باشد بکنعان ...
بگویش ح ...
مرا خوار کردند و خسته جگر
بتیر بلا جان من دوختند
ز داغ فراق تو زار و نژند
که آن سر بسر بود حکم اله
بجان او را چون شد خریدار او
ببوسید چشمش ببوسید چهر
... ایستان همان گفت گوی
... نید صد ... ش در ...
سرانجام پرسید از آن پر هنر

که یوسف چو بیداد و پیغام خویش / نشانیت بنمود از اندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود / یکی شامه در زیر پستان کبود
بشنید یعقوب پاکیزه دین / غریوید و بنهاد رخ بر زمین
بمالید رخ را بخاک سیاه / همی کرد پیوسته شکر آله
که بود آن نشان همانون درست / همان بد علامت که یعقوب جست
که از حال یوسف خبر باز یافت / نشانهای آغاز و انجام یافت
پس آمد برآکرد مهمان پدرز / از و بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار میرفت خواست / برفتن دلش نیز بر پای خاست
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / ز من هرچه خواهی بمژده بجوی
ز جان بیش نبود بخشمت جان / که این مژده خوشتر ز جان و ز تن
عرابی بیعقوب گفتش که من / نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
بلی مر مرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مگر ایزد کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان / باستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و خواند آفرین / فراوان بمالید رخ

زد او از فرزند آمد خواست | همان کار روی نغز در خور بجست

فرودنیش بر مال و بر خواسته | دلش خرم [illegible]

چو فارغ شد از آفرین دعا | عرابی بشد خرم و با رضا

شنیدم که گشت آن دعا مستجاب | دل مرد فرزانه شد کامیاب

چهارش پسر داد و دختر یکی | [illegible]

بکرد آمدش بیکران خواسته | چو [illegible]

چنان شد که اندر عرب هیچکس | ندیدان توانایی و دسترس

بسیار است آئین گشت و درو | ازان آن که یوسف بدو داده بود

بیندوخت چندان از آن گنج و زر | که آن را نه اندازه بود و نه مر

هر آنکو بود نیک و نیکان پرست | شود بر همه کام دل پیشدست

اگر نیک خواهی بهر دو سرای | رسیدن بدان وعدهای خدای

بجز گرد نیکان و پاکان مگرد | مشو یکزمان از جهاندار فرد

هر آنکس چنین باشد اندرون | ورا بود اینجهان و آن جهان

بیج و [illegible] زلیخا بسیر احوال او

خ [illegible] | که چون شد بخانه رسول حجی

بسی گل ... از تب ‌ ‌ ز داغ پدر دل پر از درد و تاب
بدین سان ... روز و شب ‌ ‌ به بی نم دو چشمش نه با خنده لب
زلیخا بر وی چنان دل شده ‌ ‌ دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش ‌ ‌ بآرایش پیکر چهر خویش
دو صد جامه ز دیبا رنگ رنگ ‌ ‌ بسیچیده و ساخته تنگ تنگ
بیارایستی روی را هر زمان ‌ ‌ فروزان شدی چون مه آسمان
بپوشیدی آن جامهای تمیز ‌ ‌ بدیدار نیکو بقیمت عزیز
ز لولو گرانبار کردی تنش ‌ ‌ شدی روشن از لولوی رو تنش
بگل بر شکستی ز عنبر زده ‌ ‌ زره چون دل عاشقان پر گره
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب ‌ ‌ دو صد بار بویا تن از مشک ناب
چو سرو سهی بر سرش مشتری ‌ ‌ بچشم تذرو و بچین پری
نشستی بر یوسف غمزده ‌ ‌ چو آراسته صد بت و بتکده
بلفظ چو شکر گشادی دهن ‌ ‌ دو صد بار گفتی که ای جان من
ازین درد و تیمار لختی بکاه ‌ ‌ عذاب دل خویش چندین مخواه
که درد تو تیمار جان منست ‌ ‌ مرا جان بدیدار

شنیدم که یکروز باآن جمال
بسان یکی گنبد سیم خام
بریوسف مهر پیکر نشست
بطرز ولطافت زبان برگشاد
چه بودت چرا چهره داری دژم
چرا روز و شب جفت اندیشهٔ
ترا روز برنایی و شادیست
نخست آنکه چون سرو نورستهٔ
جوان و کش و تازه و آبدار
نه بس آنکه چون سرو برزستهٔ
یکی چهره داری چو تابنده مهر
هر آنکه که از جا به سر برزنی
اگر گویم از پشت [illegible]
جهان سر [illegible]
[illegible]

بیامد بکشتی و غنج و دلال
درفشان رخش همچو ماه تمام
لبها وشن بدست اندرون نم دست
[illegible] بخت کامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
لولویی که با [illegible]
زبخت بصد گونه آزادیست
به پیروزی از باغ برجستهٔ
ز تو کاخ و ایوان چو باغ ازبها
که خورشید بر سرو بربستهٔ
خوشا مهر کش سرو باشد سپهر
رخ نور خورشید را بشکنی
از آن تو ای بت که نبود دروغ
بنه عاشق پرشکن موی تست
چو موی تو اندر جهان موی نیست

بان ماند این روی و مویت بهم / که پیوسته گشتند نور و ظلم
بدانم همی وصف رخسار تو / خلاف نکوئیست دیدار تو
پدیدست از اندازه نیکوی / نکوهی از اندازه رفتست توی
پدیدست نیکی که چندست و چیست / توان برشمردن که نه جادوئیست
نکو نقش زیبای زر بافتست / که چندین هنر آدمی یافتست
بخاصه که از چین و روم آورند / نه زین شهرها وین زمین آورند
نکو مذهبان ملون بود / که میم حوالیش معلن بود
نکو بوستانست وقت بهار / درختان او بر شکوفه بهار
بسان عروسان پیراسته / بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستان باشد و لاله زار / بر آن لالها و گل کامکار
نکو سبزها باشد و مرخوید / شقایق بر آن رسته و شنبلید
نکو نرگسان باشد اندر خزان / کش و شوخ دلبر چو چشم بتان
نکو گل بود با بنفشه بهم / چو رخسار رنگین و زلفین بخم
نکو روضهای بهشتست و حور / کجا اصل و فرعش ز جنت نور
نکو اختران است و ماهست و مهر / که شمع زمین اند و نور سپهر

تو صد بار ازین جمله نیکوتری | مهندم تری و بی [illegible]
دگر آنکه با این همه نیکوئی | درین جا ن[illegible]
گشادست بر تو در کاخ و گنج | نبایدت بردر [illegible]
اگر جامه خواهی وگر زر و دُر | توانی جهان گرد ازین
وگر آرزوی شکار آیدت | بید[illegible] آمدت
همه داری اسب و سلیح و کمر | [illegible]
فراوان سیه گوش داری و باز | همان یوز و شاهین سر[illegible]
اگر خواهد از تو دل مهربان | نگاری که باشد چو جان و جهان
مرادا زی اینک من آن تو ام | پرستنده و مهربان تو ام
دلم روز و شب خانهٔ مهر تست | دو چشمم همه سال از مهر تو
[illegible] کانجا جان مینی | به چراغ در [illegible]
[illegible] | بتن در چو جا[illegible]
به پیوند تو سر [illegible] آورم | مراد تو یکسر بجای آورم
تن پاک [illegible] تو | دل مهربان بسته دارم بتو
که [illegible] فرمان تو بر برم | ترا چون پرستار فرمان برم

اگر گوییم جان بده جان دهم
بمهر تو جان از تن آسان دهم

عروس ار بزنیم پرستار تو
بجان و دل و چشم و تن یار تو

کسی را که باشد چنین کام و نام
چه عذرست اگر دل ندارد بکام

کنون پیش ازین درد دل انده مدار
جهان را بکام تنعم گذار

بر از دولت و نعمت خود بخور
که به زین نیابد درختی ببر

بگفت این و تنگ اندرون شد برش
که بوسه رباید ز دو شکرش

چو یوسف چنان دید بر پای جست
ز دست زلیخا برون کرد دست

که از شرم رخساره وی شد چو خون
که داند که از شرم چون بود چون

چنان گشت لرزان ز بیم خدای
نه دل ماند با وی نه دانش نه رای

زمانی همی بد چو آشفتگان
سراسیمه چون هوش و دل رفتگان

از آن پس چو سیماب لرزنده دل
ز گفتار و کار زلیخا خجل

## پاسخ دادن یوسف زلیخا را و اندرز او کردن

سرانجام بگشاد یوسف زبان
چنین گفت ای بانوی مهربان

چو این بد را گرفتی بدست
بدین رای با تو که بد هم نشست

چه بد رای گمراهست و بنیاد سست
سخنهای بیهوده نا درست

٥٩

ازین در سخنی آزمایی مرا
اگر خواهیم آزمود آزمای
فریفته نگردم بگفتار تو
معول کنم بر خدای جهان
تو ای جفت دیان بانوی کاخ
هنرداری و پایه مهتری
تو جفت عزیزی و شاهی تراست
همه کام و نامت بجای آمدست
نه محتاج آنی که زینسان سخن
[illegible] کسی بودمی
[illegible] هیچ روی
[illegible] بده پیکنم
چه دل ماسه م کاندر ایوان شاه
اگر [illegible] کار
[illegible] دادست

ویا عاشقی مبتلا [illegible] همه مرا
که دارد
بپرهیزم از شغل با [illegible] تو
که او بس بود آشکار و نهان
[illegible]
بمصر اندرون پادشاهی تراست
علمها و رخت بپای آمدست
بمن گویی ای شاخ با بیخ و بن
که دل را چنین کار فرمودمی
که با من [illegible]
بچنین مراد و هوس کی رسم
کنم سوی بانوی مهتر نگاه
همی گفتی اندر نهان و آشکار
روان و تن من برای تو است

| | |
|---|---|
| بدین حکم این داستان گشته‌ام | بر او نخستین باز دون کردم |
| تو ای بانوا این نامه را در نورد | بگرد سخنهای خونین مگرد |
| رها کن مرا از چنین پر بهی | ز کاری که دارد خدا آگهی |
| دگر ره چو یوسف برون شد ز کاخ | شدش تنگ بر دل جهان فراخ |
| همی شد درون رفت وز دیده خون | همی راند چون سیل باران برون |
| همیگفت با خویشتن زار زار | که آمد مرا تیره گون روزگار |
| سپهر از دلم بیخ شادی بکند | در آتش عشق یوسف [illegible]کند |
| کز آن دام درد آید این دل بدر | که با آتشین پرده باید بسر |
| یکی تخم بد در دلم کشته‌ام | دریغا که گم شد سر رشته‌ام |
| سر و کار من با یکی کودک است | که چندش فزاوان مهر اندک است |
| [illegible]س من | گریزد همی [illegible] از خش من |
| [illegible]ی گسترد | وی آنکه حدیث از خدا آورد |
| همیگوید از کردگار جهان | بترسم همی آشکار و نهان |
| تن او را چه گویم چه رنگ آورم | که تا دست او زیر سنگ آورم |
| همیگفت از اینگونه تا روی خاک | شد از فرش زر بافته جمله پاک |

فلک شمع تابان بدریا فکند ... جهان را بسیج دزفشان [illegible]
خورشید گیتی چو ... پیاه ... بهجران خورشـ[illegible]
زمین مند یوسف چراغ زمین ... بیامد بخفتن که [illegible]
گره سخت بر بند شلوار زد ... چنان دید واجب روی خرد
فروخفت تا از زمین چتر زر ... [illegible]
فرو کوفت خیل شب تیره کوس ... [illegible]
بر آورد یوسف سر از جای خواب ... [illegible]ن جان [illegible] بند با[illegible]
همه شب نخفته روان غمزده ... نگویی که بد دیده بر هم زده
خیال پدر در دو چشمش نگار ... دلش مستمند و روانش کوا[illegible]
زلیخا [illegible] ون همه شب دژم ... نیاورده یک لخت مژگان بهم
[illegible] تا بود درد ... که یوسف همی مهربانی [illegible]
[illegible] ... ز خورشید نفزود رخسار خویش
دو صد [illegible] ت چو گل نها[illegible] ... ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
سینه کرسش را ز نو رنگ داد ... بجا دو از آن رنگ نیرنگ داد
بزیور بیاراست گردنش را ... بزر بافته جامه [illegible]

مرا نیز در کیش خود ترس هست
زمن کرده ام کوته از کیش دست

ولیکن بعشق تو در مانده ام
ز دل بیخ دانش بر افشانده ام

چنانم ز عشق ای چو در یتیم
که یادم نیاید همی ترس و بیم

هر آن دل که بروی شود عشق چیر
شود بر هوا جستن خود دلیر

نهد بر رو فکر از هیچ جای
نه آزرم مردم نه ترس از خدای

اگر عشق من بر تو چیره بدی
ترا نیز بر من دلیری بدی

ولیکن دلت نیست از عشق ریش
بدین تیز سکاری یزدان خویش

دگر آنکه گفتی که ای مهر و ماه
که بانوی مصری و همتای شاه

چو من بانوی مصر و همتای شاه
شوم با تو یکتا و پیوند خواه

اگر هستی ای حور یزدان شناس
بدین نیت همیداشت باید سپاس

دگر آنکه گفتی که من بنده ام
بفرمان پذیری سر افکنده ام

نگه کن که چون من گرفتار هست
خداوندی و من پرستار [illegible]

چو گویی نه بینی تو ای نیکخواه
تن خویشتن را بدان جایگاه

که با من به پیوند همتا شوی
ز تحت الثری بر ثریا شوی

[illegible] میپیچ دل برکار
بشاخ کدو کو شود بر چنار

ترا نیست خود پایهٔ بندگان | نداری نهاد پرستندگان
تو کی بنده خوانی تن خویش را | ادب را و [illegible]
عزیزت بفرزند خواند همی | حدیثت بفرز [illegible]
تصور چنان کرده دارد که شاه | تو باشی پس او بدین جایگاه
تو فرزند اویی و جان منی | [illegible]ان چراغ روان منی
بجان تو ای سرو خورشید بار | [illegible]
که من تا ترا دیدم ای جان من | نیم باد [illegible] بر دل خویشتن
از آغاز تا دیده ام چهر تو | شد پیشم پرستندهٔ مهر تو
مثال تو بد چون نهال درست | بدانگونه باریک و زانگونه چست
بکشتم ترا من [illegible] | بدانسان که کارد کسی شاخ بید
چو جان و [illegible] | [illegible]مت
[illegible] | ببالای سرو [illegible]
آ[illegible]ی ببار | منت برخورم من
کنون ز [illegible] | رسانید شاخش بخورشید تخت
شدی سبز و نیکو ببار آمدی | دو ابر از دجانه ابکار آمدی
همیداری از من بر خود دریغ | فرو رفته خواهم چو [illegible] زیر تیغ

منور منقش معطر بجمش    پیامد دگر باره آن شوخ جمش
ابر پیشش مهر گسترد باز    ز شهد و شکر گوهر آورد باز

شورش جنون زلیخا و دیگر باره حرف سرای او

چنین گفت کای دیده دین و هوش    نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش
بهشتی گل ارغوان و سمن    شگفته بهار دل و جان من
حضری ز تخم که دارد نشاد    نه هم ز آتش و آب و خاک و باد
اگر زین چهاری چو ما نیز و ما    زمانی نه ای مستغنیم از هوا
ترا چون که طبع هوا جوی نیست    دلت را سوی مهر من روی نیست
بسا دل که در آرزوی منست    بسا هوش شاهان که سوی منست
بهر هفت کشور ز من آگهیست    ستاره رخ روشنم را رهیست
ز دیدار من ماه رشک آورد    ز عشقم همی پیکر اشک آورد
کند وصف من نقش چینی همی    بصورت چنینم که بینی همی
مرا با چنین حسن و چندین جمال    نخواهی حدیثی سرد و مجال
ندادی سخن گفتم از مهر دل    تو کردی مرا شرمسار و خجل
ندادی جوابی که شایسته بود    نگفتی حدیثی که بایسته بود

به بیهوده گویم لقب ساختی / سخنهای ناخوش در انداختی

ز هر گونه گفتی سخنهای سخت / سرانجامش ار [illegible] بخت

که گر آزمایی مرا آزمای / که دارد دلم پای [illegible]

من ای روشنایی ز بهر چرا / همی بایدم آزمودن ترا

اگر نیستت مهر مرا مهر تو / نبودی دلم بندهٔ مهر تو

نگفتی زبانم خود این داستان / [illegible]

چو من بودمی بر سر کار خویش / دلم بسته در صد بلا زار خویش

تو گر نیز بر من تبه بوده‌ای / ز عشقم روان را بفرسوده‌ای

سرشک دل از دیده بفشانده‌ای / دو صد نامهٔ عشق برخوانده‌ای

نبودی خود آن بهره دل ترا / گزین در سخن گفته‌ای [illegible]

ولیکن مرا [illegible] ش / بر آشفته مغز [illegible]

[illegible] بود کسی / دلم سوی مهر تو بودی

درین [illegible] این من آزمون / که سوی تو دل شد مرا رهنمون

وگر آگهی کسی توای دلربای / که من ترسکارم ز کیهان خدای

تو در کیش خود گر بترسی بسی / چرا از دل من [illegible] همی

بهانه همی جویی از هر دری / نداری بدین پرده اندر سری
که تا از نمودن سخن گستری / که از ترسکاری حدیث آوری
دل کودکی همچنان با تو هست / نداری خبر کم روان با تو نیست
مکن ماه رویا دل نرم دار / مرا بیش ازین آب و آزرم را
نگه کن که چون زار و دلخسته ام / چنین جان و دل در تو پیوسته ام
اگر مهر من زار کردی ترا / نبودی بدین گونه سختی مرا
ترا من بدین سان نیازردمی / جوانمردی و مردمی کردمی
ز من هرچه بایست کامت بدی / یکایک بخوبی بجای آمدی
کنون دلبرا گفت من کار بند / دلت را بدین مهربان یار بند
مرا باش بی خور ز من و ز جهان / شب و روز کام دل خویش ران
چو او بشنید آن سخنهای زن / که دل را همی کرد خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند / چنین گفت کای پاک نیکی سپید
نگه دار من بنده را زین گناه / مده دیو را بر دلم دستگاه
مکن نایفه نام و نشان مرا / بپرهیز جان و روان مرا
پناهم تویی کوشش آرم تویی / از ابلیس پرهیزکارم تویی

خدایا تو آگاهی از سرّ من — همی بینیم در دل خویشتن

که آخر مرا سوی این کار نیست — جز این در دلم چیز دشوار نیست

خدایا نظر کن برین زن یکی — ببخشای بر جان وی اندکی

ز چنگال آهرمنش دور کن — برو ماتم عاشقی سور کن

که آهرمنش بچه وارد همی — مرا او راه دوز نخیان همی

جوان گفته بد یوسف پاکدین — ابا [illegible]

پاسخ گزاری یوسف علیه السلام زلیخا را

زلیخای دلخسته را گفت باز — که ای پرهنر بانوی سرفراز

چه دیو است کت پرده دارد ز راه — دلت را چنین کرده دارد تباه

چه کوشی بکاری که ناید ز من — نه دل سوی آنم گراید نه تن

[illegible] — گل راستی را [illegible]

[illegible] ل — نکویی و [illegible]

که گر بور [illegible] به دو چشم افکنند — ز عفت همه جامه بر تن درند

چو شاد آب سروی چه دو هفته ماه — ترا از پدر از خوبرویان کلاه

رخت آفتاب همه جوزن است — جهان از تو چشم دل روشن است

ولیکن من ای بانوی بانوان · نباشم بدین کار همداستان
بمهر تو نفروشم آیین خویش · خداوند خویش و ره دین خویش
رضای جهان داور دادگر · ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
که گر با تو پیوند جویم به تن · ببرد جهاندار یزدان ز من
تو مپسند بر من که از من خدای · ببرد ز بهر تو ای دلربای
رضای خدای جهان آفرین · به از ملک هفت آسمان و زمین
مرا با تو یار من گردگار · تو یارم بوی و همه کام یار
ولیکن اگر یار گیرم ترا · برآیم هم از تو هم از داد را
ایا داد و فرهنگ را بیخ و بن · مپیمای با من ازینسان سخن
بگفت این سخن پس برآمد ز کاخ · بهامون برون شد بدشت فراخ
همی روز گردید بر کوه و دشت · بهر گوشه دشت لختی بگشت
زلیخا ز نو سوی کنجی دوید · ز دل خون برکرد و چستر بدید
بسی زاری بی کران ناله کرد · کنار از دو نرگس پر از لاله کرد
ز بس غم که بر جان وی چیر گشت · ز جان و جوانی دلش سیر گشت
سخنهای یوسف چو دیدان نگار · همی کردش اندر دل و دیده کار

غریوان همی بود با کس نگفت ... همی داشت آن راز را در نهفت
همی بود زید با غریو و غرنگ ... دلش تنگ و گیتی بدل بر بپهن تنگ
ز نادیدن یوسفش درد بیش ... سرشکش فزون و دم سرد بیش
همی گفت آیا کاشک بازی بچشم ... ز رفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند او ... همی دیدمی چهرهٔ دلبند او
یکی آنکه می نشنود گفت من ... [illegible]
دگر آنکه چون از من بشنود ... بچشم از برم تند بیرون شود
ز دیدار من زود گیرد گریغ ... ز من دیدن خویش دارد دریغ
بدان تا نه بر شود مدهوش من ... شوند آگه از کار من انجمن
دلم در بلا تا شکیبا شود ... برسوائیم نام پیدا شود
ندانم چه [illegible] تان آمد ز چرخ ... گزان مر مرا این بلا بود برخ
ندانم چه [illegible] ستم ... که این درد و غم بود باید استم
همی گفت از این [illegible] بر کهربا ... همی کرد خون از دو نرگس رها
چنین بد همه روز تا وقت شب ... زلیخای بت پیکر نوش لب
شبانگه که یوسف بیامد ز دشت ... ز چهرش همه کاخ خرشنده گشت

که بد تشنه همچون یکی کشته‌زار / که بی‌آب گردد ز ابر بهار

اگرچند از او مهربانی نداشت / بجز درد و جز دل گرانی نداشت

هم آخر خرد دلپذیرش نبود / از او نیم لحظه گزیرش نبود

چو یوسف بکاخ اندر آمد ز دشت / ز دیدارش زلیخا همی شاد گشت

زلیخا پذیره شد بیش دوستدار / نوازیدنش کرد بیش از شمار

بیاورد و بر تخت بنشاختش / فراوانش پرسید و بنواختش

نبودش همی عشق و تیمار دل / گرانتر همی شد ورا بار دل

چو ناگه نهان شد گل شنبلید / که دست شب تیره او را بچید

بگسترد دامن شب تیره‌گون / جهان شد ورا زیر دامن درون

بخفتند هر یک به آرامگاه / چنین تا بپیمود خورشید راه

ز مغرب بزیر زمین در خمید / بمشرق شد از برج کژدم پدید

**دریدن بیچاچادر شکیبای را و تار و پود خرد گسسته شد از**
**گریبان شیدایی برآوردن از یوسف کام دل خواستن**

چو از باختر سر برآورد مهر / زلیخا دگر باره آراست چهر

بپیرایه‌ای شد چون نگار بهار / ز بس جامه و زیور شهریار

برآمد بر یوسف دین پرست — چو صد خرمن لاله و گل نشست

بیوسف چنین گفت کای دلفروز — همه ساله فرخنده بادات روز

نکوهی سپاهست شاهش تویی — کشتی آسمانست و ماهش تویی

روان و تن من برای تو است — دلم بنده خاکپای تو است

گره زد هوای تو بر جان من — بیک ره تبه کرد سامان من

از آغاز تا من ترا دیده ام — نه اند[illegible]

زعشق تو ای دلبر سیم تن — چه چشمست و بیجان دل و سیم تن

ازین در نهیبم و زان در عذاب — در آتش کنندم همی در شتاب

ترا خود ز تا من آگهی نیست هیچ — ندارد دلت سوی مهرم بسیج

ز بس آنکه بر من دلت گرم نیست — ببایست من کردنت نرم نیست

[illegible] وی — نمایم ترا این دل مهرجوی

[illegible] چون جوی ... ی — ز پیش من آشفته بیرون شوی

من ار عشق [illegible] پیدا شوم — ز شرم چهره ناشکیبا شوم

که من ماه رویا و زین باز گرد — که از من بر آورد عشق تو گرد

کنون نرم گردان دل سخت را — طپانچه مزن دیده بخت را

چو من مهربان جفت معشوق یار | بخواری مبین و بیازرمی مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت | که باشد بر و برگ او تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من | شوی یکدله ساخته کار من
ز هرگونه نیرنگ و افسون کنم | ترا شاه مصر همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز | نباشد به از تو در آفاق نیز
برد سجده خورشید تاج ترا | شود بنده مه تخت عاج ترا
ز کشور بکشور سپاهت بود | فلک زیر فر کلاهت بود
تو باشی عزیز و بوم من زنت | به پیوند من چشم و دل روشنت
مکن یوسفا بشنو این داستان | یکی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر | بخوبی و او رنگ بایسته تر
که سرمایه روشنایی منم | کلید در پادشاهی منم
اگر کار من کرده از تو پدید | جهان را بدست تو باشد کلید
چو یوسف شنید این سخنهای خوش | از آن سیم پیکر بت ماهوش

## پاسخ دادن یوسف علیه السلام زلیخا را

هم اندر زمان بازدادش جواب | چنین گفت کای بانو ژرف یاب

دوره برمن این داستان رانده / همین نامه برمن دوره خوانده

مرا دل بدین داستان بسته نیست / روانم بدین رای پیوسته نیست

مرا نیست آزار وخشم عزیز / بجز لطف برمن نکرد ست چیز

بپاداش نیکی جزا بد کنم / اگر بد کنم باتن خود کنم

معاذ الله ای بانوی پارسا / که [illegible] با [illegible] شا

بخاصه عزیزان سپهر هنر / که [illegible]

نباشد پسر پاک فرخ نشش / که باشد بجای پدر بد کنش

دگر آنکه گفتی که شاهت کنم / خداوندگاه وسپاهت کنم

تو نتوانی این کردن و هیچکس / ندارد بدین داستان دست رس

خدای جهان این تواند نمود / که تا مون و افلاک داند نمود

مراهی نباید کلاه عزیز / نه تاج ونه تخت ونه گاه عزیز

بجز رضای خدای جهان / نباید همی آشکار ونهان

رضای خدای جهان آفرین / نیابند در کارهای چنین

اگر [illegible] آگاه فرخ عزیز / نماند زما زنده یکتن بنیز

[illegible] وبیم آله / وزین سر بود بیم شمشیر شاه

بکاری چرا دست باید کشید | که از شاه و یزدان بباید برید
تو ای بانو این دیو را دور کن | دل از آتش هوش پرنور کن
مرا داشتستی و پرورده | بمهر و خرد مادری کرده
همان مادری کن که کردی همی | چرا کرد بیچاره کردی همی
مکن [illegible] کرد | که فردا شود مارخ از شرم زرد
[illegible] داستان [illegible] | سرانجام این پیشک آتش بود
بیک ره منش زین بباید برید | بنادانی آتش نباید خرید
اگر پیش ازین بند و افسون کنی | بیارم من این کرد بیرون کنی
مرا یا بکش یا ببخشای ازین | که دانا و بیناست جان‌آفرین
زیوسف زلیخا فروماند باز | کش از وی همی کار بگرفت ساز
جهانش ز پیش تیره و تنگ شد | گل سرخ او زعفران رنگ شد
ندانست سامان آن کار هیچ | تنش یافت رنج و دلش یافت پیچ
همی بد شب و روز گریان و زار | بگردش همی از خود آشکار
همیبود پژمرده با رنج و درد | دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
بده سال اندر زمین دو سختی گذاشت | که با زاری و ناله بد شام و چاشت

چو بگذشت بروی میان سی سال — نماندش زبن کام و آرام حال
بر و چهره روز تاریک شد — بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در گوشه شد دژم — ز نرگس بگل در همیراند دم
همیکرد نفرین بایام خویش — ابر چهره خویش و اندام خویش
همیگفت شه بر من و چهر من — بدین دوستی کردن و مهر من
شب و روز در دام آهرمنم — بتن خویشتن را چنین دشمنم
سهی سرو سیمین من شد کمان — گل سرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نماندست یکقطره خون — که از راه چشم نیامد برون
بجز هوا در دلم گشت کم — مژه سر بسر گشته یاقوت نم
رخ و پیکر از عشق زرد و نزار — یکی زر زرد و یکی زیر زار
من از عشق یوسف چنین مستمند — بصد جایگه بر دل از عشق بند
سه سالست تا زار و دلخسته‌ام — ابا آتش و آب پیوسته‌ام
گریزان ز من یوسف سنگدل — مرا یافه بگذاشته تنگدل
همیگفت با خویشتن زار زار — که در عشق یوسف مرا زو نگار
همیگفت و ز نیسان دو دریای خون — همیراند از نرگسش بر برون

دریافتن دایه حال زلیخا را و سوال کردن از موجب آشفتگی

قضا را یکی دایه پالخورد / زناگه بدان سیمتن باز خورد
در او دید جفت غریو و غرنگ / نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ
بیاقوت و لولو زر آراسته / فزوده غم و شادیش کاسته
دل دایه هم در زمان خیره شد / بروز روشن شب تیره شد
سراسیمه نزد زلیخا نشست / دلش گشت از باده مهر مست
بپرسید از آن سرو خورشید بار / شکفته گل سرخ و تازه بهار
که این زاری و ناله از بهر چیست / غریو و غرنگ تو از بهر کیست
دلت را چه آمد ز تیمار و درد / که می باری از دیدگان آب زرد
فروزندگی رخت چه از راه رفت / که گلنار تو رنگ دینار یافت
ایا دایه را آتش جان و تن / بگو راز با دایه خویشتن
بگو ز چه آورده / که از دیده طوفان خون کرده
بگو تا مگر دایه مهربان / تواند بتدبیر بستن میان
تواند مگر چاره ساختن / دلت را ز تیمار پرداختن

جواب دادن زلیخا دایه را

٢١٧

زلیخا چو گفتار دایه شنید / بجز روی آن راز گفتن ندید
پس از اشک مر دیده را کرد پاک / برآورد راز از دل دردناک
چنین گفت کای مهربان دایه‌ام / تویی از روان و خرد مایه‌ام
ز مادر مرا مهربان‌تر تویی / بمن بر زمین بی گمان‌تر تویی
ز رازم تو آگاه یابی و بس / بتدبیر کارم تو شایی و بس
بدان ای گرامی‌تر از مادرم / که اندر دل افروخته‌ست آذرم
زبانه ز دل سوی گردون کشید / ز چشمم برخ بر خط خون کشید
از آنگه که یوسف بمصر آمدست / دل از دست من پاک بیرون شدست
از آنگه تنم بیدل و روشن است / که این بنج اندر سرای من است
از آغاز تا دیدم او را بچشم / دلم مهربان با تنم شد بخشم
چنان عشق او بر تن من نشست / که بر من در شادکامی ببست
یکی آتش است این دل هوش سوز / فزونتر همیکرد او روز روز
چه تیرست کز چرخ پر آمده / دل من مر او را نشانه شده
اگر سخت‌تر باشد از چرخ تیر / پس این تیر من کامد از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خسته شدست / امیدم ز گیتی گسسته شدست

گشادم بدو یکبیک راز خویش / بدو گفتم انجام و آغاز خویش
گذشت اندرین روزگار دراز / که میگویمش آشکارا براز
بخوید همی رای وی کام من / نخواهد که باشد دلارام من
چو با وی سخن گویم از مهر دل / کند مر مرا شرمسار و خجل
همیگویدم از خدای جهان / بترسم همی آشکار و نهان
یکی کودکی شرمسارست سخت / بدین خوی دشن استوارست سخت
نپذیرد همی گفت و گویم بکار / بدین کودکی پر دل و شرمسار
فرو مانده ام خیره در کار خویش / که بینم همی سست بازار خویش
ایا دایه همین چاره کار جوی / علاج دل و جان بیمار جوی
بزشکی که علت بواجب شناخت / تواند پسیک داروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من / کنون داروی ساز درخورد من
که در عشق وی از دو دل خسته ام / گشاده شود رامش بسته ام
چو بشنید دایه سخن پر بسر / شد آگه ز راز دلش در بدر
شگفتش نیامد که یوسف چهر / چنان بد که بروی برد رشک مهر
نزد دم به تندی اشتی گردنش / بباریدن اشک و غم خوردنش

زمانی همی کرد اندیشه یاد ۔ که آنرا چه تدبیر باید نهاد

چاره ساختن دایه بیچارگی زلیخا را به پرداختن نگارخانه و انجام یافتن آن

سرانجام گفتش بدان سیمتن ۔ که ای دین و دایهٔ خویشتن
بهر گوشه رای دل انداختم ۔ یکی چارهٔ نغز برساختم
دو چیزت بباید بسی ناگزیر ۔ بدین چاره درخور بود دلپذیر
یکی صبر مقدار سالی دگر ۔ یکی مزد دادن بیک لخت زر
که صبرست در چارهٔ کارها ۔ جز این نشکند پشت تیمارها
زلیخاش یک بدره زر داد زود ۔ دل خویشتن را صبوری فزود
بشد دایه و خواند کاری گران ۔ مهندس تنی چند زیرک سران
بایشان سپرد آن زر و گفت نیز ۔ دهمتان بسی بدرهٔ نغز و چیز
یکی خانه فرمودش اندر سرای ۔ بلند و خوش و روشن و دلگشای
دراز او و پهناش پنجاه گام ۔ در و بام و دیوارش آیینه فام
همه سقف و دیوارها و زمین ۔ بپوشید در تختهٔ آبگین
بدانسان مهندس بپرداخته ۔ چنان نغز در یکدگر ساخته
که بر وی نباشد شکافی پدید ۔ تو گویی خدایش چنان آفرید

بدان کار پرداختند آن گروه — یکی خانه کردند بس باشکوه
برآمد باندازه درخورد راست — بدانسان که آن دایه پرخواست
بیکسال شد برگ آن ساخته — زهر چش بیاراست پرداخته
بشد دایه پس با زلیخا بگفت — که ای ماهمه کام و آرام جفت
بیا بنگر این خانهٔ دلپسند — که آرد دل سخت یوسف به بند
زلیخا بدان خانه شد همچو باد — بدید و بدیدار او گشت شاد
ازیرا که در خانه چون بنگرید — ز هر سو همه صورت خویش دید
که آنجا نه بد آینه سر بسر — ز هر چار سامان زیر و زبر
نکو بود خود چهرهٔ پیکرش — نمود اندران خانه نیکوترش
بدو گفت پس دایهٔ چاره ساز — که ای بانوی پرهنر سرفراز
تو در پوش بر تن لباسی چو موی — که باشد تنت پاک پیدا چو روی
نشسته بنزدیک یوسف بمهر — دو چشمت بدین پیکر پاک چهر
بپوشیده داری یکی پیرهن — درین خانه با یوسف پاک تن
اگر شرم بگسستی همه زان اوست — بتن در کشیدست شرمش چو پوست
هوگر هست چندانش بیم از خدای — که اندازهٔ آن نیاید بجای

بیندازد از خویشتن بیم شرم / شود همچو آتش دلش بر تو گرم

ازو کام یابی و آرام دل / گل سرخ گردد ترا تیره گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد / جز آن چیز خوش امید باز داد

وز آن پس یکی روز بر ساخت کار / کجا شوی او شد بر شهریار

بدان خانه رفت او و دایه بهم / از ایشان نه آگاه کس بیش و کم

بیاراست از روی آراسته / ز نور جهاندار پیراسته

همه گیسوش را بگوهر بیافت / که همچون ستاره ز مویش بتافت

فرو هشته بر سرو سیمین طراز / برنگ شبه تیره شد تیره باز

چو ابریشم تیره تافته / چو مشکین کمند گهر بافته

بناخن زره بافت از مشک ناب / در آویخت از کرشه آفتاب

بیفکند مشت دره بر زره / دره بر فروغ و زره بر گره

ز مشک سیه زلف دلکش بود / بخاصه که لولو برآغش بود

در آویخت از گوش صد خوشه در / بران اختران رشک بردند بر

نهان کرد گردن ز نور درون / بیاقوت سرخ و بگوهر درون

هم از در و از گوهر آبدار / ببر در حمایل فکنده این نگار

دو دستش زیب یاره انگشتری ... درفشان چون خورشید و چون مشتری

مرصع دو خلخال آن دلربای ... چو دو ماه نو حلقه در پشت پای

بپوشید پیراهن زرفام ... فراخ آستینها و بالا تمام

دو گز مقلم مذهب چون چست ... بجای وقاره سبز بر جبت

ملون یکی پیرهن تنش ... فروزان چون پیکر روشنش

ولیکن نه قدش چنان بود راست ... که پنداشتی ز زمستان هواست

چنان بر باندام آن پادشاه ... که بر خرمن گل بود ماه جاه

زلیخای بت پیکر پیش بین ... بعمدا بپوشید جامه جز این

بدان تا ز فرق سرش تا بپای ... ببیند همه یوسف دلربای

بجنباند او تا دل از جایگاه ... از آن کام دل یابد آن روماه

چو آراسته شد بدانسان که خواست ... زلیخای مه روی بر پای خاست

خرامید در خانه لختی بناز ... نگه کرد هر سو نشیب و فراز

چپ و راست از پیش و پس بنگرید ... ز هر سو همه صورت خویش دید

تن خویش دیدش ز سر تا بپای ... بدانسان که آفریدش خدای

بگویند که گشتی بمرده چنان ... شدی زنده از بوی او در زمان

وگر دیدی ورا فرشته بخواب / به پیوند او زود کردی شتاب

بدان نیکویی بود آن پیش دست / سحب بری آبگینه نشست

فرستاد مر دایهٔ کارجوی / بر یوسف دلبر ماه روی

## آوردن زلیخا یوسف را بنگارخانه بآرزوی مواصلت سرانجام ناکام گشتن

بخواندش پیامبر رسول خدای / بدان خانهٔ پاک صورت نمای

بشد دایه در ما ز پردن مست / بکنجی درون رفت و خامش نشست

چو یوسف در آن خانه شد بنگرید / بدان گونه دلبر یکی حور دید

ز کافور و گل بسته سروی بلند / فروهشته بر دوش مشکین کمند

فروزان از آن قرصهٔ آفتاب / دل آفتاب از فلک زو بتاب

دو ابروی پیوسته با هم دو نون / ز مشک سیه آل چو نون نگون

یکی بینی‌اش همچو سیمین قلم / ولی پشت او همچو تیغ دژم

بکردار چشم گوزنان دو چشمش / همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش

دو تا نرگس تازهٔ آبدار / که زردیش باشد سیه تر ز قار

اگر گرد نرگس در الماس رست / مژه گرد چشمش چنان بر درست

دو روخ همچو گلزارهای بهشت / درفشنده در باده آردی بهشت

چو خورشید تابان ز برج حمل / پسندیده چون عقل و هوش و امل
دو عارض بسان دو سوسن ستان / بسوسن در آمیخته ارغوان
سیه زلف پیچیده و تافته / هزاران پیستاره بر و بافته
چو گل بر نهاده ابر طرف ماه / دل جادوی بابلی زان تباه
دهانش ز دل عاشقان تنگ تر / ازان پسخ یاقوت با رنگتر
به نسبت لبش نه که چون یکدگر / گهر یکی و یکی از شکر
بسرخی مر او را ز کوثر نسب / بشیرینی او را ز شکر لقب
بزیر لبش در پستاره نهان / چو خورشید بر پستاره عیان
فراز لبش زنگی تیره خال / که بردی دل زاهدان از حال
چو از غالیه نقطه بر برگ گل / شده گردن صبر ازان زیر غل
مدش خال بر طرف میگون شکر / چو مهر در گنج در و گهر
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور / اگر سیب دیدی تابنده هور
میان زنخ در یکی گرد چاه / که از چاه یوسف نبد کم کله
بزیرش در آورده سیمین غبب / بلای دل و رنج را او سبب
همه گرد گوش آن سیمبر / نهان در نیا قوت و در و گهر

دو بازوی دلکش سطبر و سفید / حمایل شدن را برو بد امید

دو ساعد چو دو ماهی سیم بود / جهاندار دادش بران سان نمود

دو دست و ده انگشت آن دلربای / زکافور گفتی سرشته خدای

بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ / همیداشت از تختهٔ سیم تنگ

لطیف و درفشان برنگ بلور / ولیکن بنرمی چو خز و سمور

دو پستان او همچو سیمین دو نار / اگر سرو هیچ آورد نار بار

شکم بر شکن نرم بس غم شکن / میان شکن گشته مشک ختن

شده نافه زیر شکن در نهان / چو چاهی که مشکین بود در میان

میان چابک و کوه گرد از پشت / سخن زین میان بر نیاید درست

چو ران هیونان دو رانش سطبر / زتن هوش بردی و دل کام و صبر

دو ساقش بسان دو سیمین ستون / بدان ایستاده که بیستون

بلور تراشیده پایش تمام / بران تیره نقشی نگرداردام

سراپای او چون بت آذری / چو از رنگ مانی چو حور و پری

نگار سخنگوی پرور و ناز / بهار دل و شمع جان و روان

ز فرق سرش تا بانگشت پای / چو نوری بد از نورهای خدای

اگر بد حجابی ز پیراهنش / برهنه سراپای سیمین تنش
بلای خرد بود و آسیب جان / رباینده دل هلاک روان
به پیچید از آن یوسف پاک دین / سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید / که گفتی خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب / نه معجز مر او را نه این را حجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد / زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوارها هر کجا بنگرید / نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه / همان دلکسل دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و زبر / زلیخای بت روی بد سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند / بیوسف بر آن روی گرد آمدند
دل یوسف آسیمه شد زان نهاد / بلا حول گفتن زبان بر گشاد
زلیخا چو یوسف در آمد برش / ز شادی بخندید دل در برش
بپای آمد آن عع لاله رنگ / مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش سختش فشرد / ببوسه سر و روی و چشمش سترد

آغاز سخن گفتن زلیخا با یوسف و دربستگی گشاد کار جستن

نشست و نشاندش بر خویشتن / بدو گفت کای راحت جان من
قرار دل و بند جان منی / هوای تن انس روان منی
دلم در جهان با تو پیوند جست / هوای تو بندم دلم کرد سست
بعشق تو در ناشکیبا شدم / بیک ره ز طاقت برون آمدم
از آغاز تا دیده ام چهر تو / گرفتارم اندر کف مهر تو
نماندست ازین بیشم آرام دل / همیداده خواهی مرا کام دل
اگر امروز با من شوی سازگار / [illegible]خت مراد من آری بنام
بمه بر نهم پای تخت ترا / لسم [illegible] ره خورشید بخت ترا
چو شاهان بسر بر نهم افسرت / جهانی ببوسند خاک درت
وگر سر بتابی ز پیوند من / نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زین خانه تازم برون / بتیره چه اندر فتم سرنگون
سپارم بدان کافریده تنت / که او خود بگیرد بخون منت
بدینسان همیگفتش او را تباه / همیکرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تا نه بیند ز سیمین برش / نگردد برون عقل و هوش از سرش
که آهرمن تیره جهل نرم نرم / ز چشم و دل وی همی شست شرم

ولیکن ز هر سو که می بنگرید    جز اندام و روی زلیخا ندید
همی گفت لا حول و می تافت روی    ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی برد دلش آهرمن از راه راست    دلش را همی مهر و پیوند خواست
اگرچه همی شد دلش پیشنوا    همی داشت لختی عنان هوا

## پاسخ دادن یوسف زلیخا را

سرانجام گفت ای زن مهربان    همی ترسم از کردگار جهان
معاذ الله از من نیاید چنین    بترسم همی این از پی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو هوش و رای    نکوتر و بد پایگاهم خدای
ببازی مدار این گناه عظیم    که چندین بسی کرد کار حکیم
همی ترسم از داور دادخواه    که هرگز نیامرزدم این گناه
دگر آنکه این دادگستر عزیز    مرا داشت همچون تن و جان عزیز
به نیکوترین پایه ام داشتست    سرم را ز خورشید بگذاشتست
نه از بهر آن داشتستم چنین    که با بانوی وی را شوم همنشین
من اکنون با زنش هم نشستی کنم    همه زشتی و ظلم و مستی کنم
ندارم همی این چنین ظلم کردن مباح    از ایرا که ظالم نیاید فلاح

## پاسخ داون زلیخا یوسف را

زلیخا بدو گفت کای دلربای اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم زنیکی هزاران تجارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست بدرویش کم توشهٔ تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز ببخشم بدرویش درمانده نیز
بنزد تو تا ایزد دادخوا[ه] بفضلش بیامرزد این گناه
چو یوسف شنید این سخن [illegible] [illegible]ن نرم گشتی دل استوار
نمودش همی اهرمن راه کام دلش را همی برد نزدیک دام
چو بر مرد هوا چیره شد بر خرد هوا جوی سوی خرد ننگرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد که باشد ورا اوج بخت و مراد
چنان آتش مردیش برفروخت که مر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش روی کرد سه بند از گره دو بگشاد مرد
پس از کنج خانه یکی دست دید کشیده چو گوشش سر مر شنید
گرفته کفش بر نوشته بر آن که بیند همی کرد کار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش نکرد از گره برگشادن جداش

دو بند دگر برگشاد از میان ... بفرمان آن آهرمن تیره جان
ز گنج دگر باز دیبی بدید ... هنرمند یوسف در آن بنگرید
بدان بد نوشته که این کار زشت ... امیدت ببرد ز خرم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن ز یاد ... بدو کرده بد کرد آن اجتهاد
دل از کام جستن همی برنتافت ... سوی بند دیگر گشادن شتافت
نبخشوده بر روی جهان آفرین ... فرستاد در وقت روح الامین
بشکل سرائیل فرخ نهاد ... بیامد به پیشش زبان برگشاد
به یوسف چنین گفت کای گنج هوش ... ز دو رخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن ... بچندین گنه زرد رویم مکن
بدین گر شود چهر زرد دم ز تو ... بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید ... بدانسان سخن گفتن او شنید
ز بیم خدا و ز شرم پدر ... برون جست یوسف ز خانه بدر
بر آهان و بخشایش کردگار ... نخستش بیافت از سوختن زینهار
از آن زشتی و فحش پرهیز کرد ... نشد رویش از شرم کردار زرد
که از مخلصان بود و از خواندگان ... نه از عاصیان بود و از راندگان

## بیرون آمدن یوسف علیه السلام از صورتخانه و نیرنگ ساختن زلیخا و متهم کردانیدن او را بقصد و معصیت و خشمگین شدن عزیز و بگواهی کودک شیرخواره بیگناهی صدیق بر او هویدا کشتن

۳۱

چو یوسف ز دام کنه شد رها — از انجا برون شد چو باد هوا

زلیخا ز حرص دل و کام تن — دوید و زدش چنگ در پیرهن

درید از پسش پیرهن از قفا — عزیز اندر آمد چو باد هوا

زلیخا بر آشفت بر خویشتن — یکی حیلتی ساخت آن شوخ زن

بوی گفت کای مرد ناپاک دار — خریدی غلامی چنین نابکار

بآیین فرزند پروردمش — بدینسان که دیدی بر آوردمش

کنون سوی پیوند من جست راه — چنین ناکسی تیره رای تباه

بخفتن که من در آید نهان — دل و چشم من زیر خواب گران

در آویخت بر من چو آتش بموم — چنین کودکی کرد این فعل شوم

کنون داد ده مان تو باش ای عزیز — وگر نه نباشم ترا جفت نیز

چه باشد مران تیره دل را جز آه — که جوید بر اهل تو راه تباه

بجز بند و زندان و جز چوب و بیم — و یا داشتن در عذاب الیم

آن

عزیز اندر آشفت با کین و خشم / بفرخنده یوسف برافکند چشم

بدو گفت ای کودک تیره راه / نترسیدی از من بهچون گناه

که در مصر بدبخت و خوارت کنم / زنم گردنت یا بدارت کنم

بدو گفت یوسف خدا آگه است / که چنگال من از گنه کوته است

نه من گشتم او را بدل جفت و یار / که او شد مرا راغب و خواستار

خود او راست این تا بپایان گناه / که بر من همی بندد این یافه راه

مرا او کشیدست و زی خویشتن / گنه بار بستست اکنون بمن

بدین نسبت و زور باجهل او / گواه آرم اکنون هم از اهل او

بگهواره در کودک شیرخوار / از او باز پرس این همه آشکار

عزیزش چنین گفت دیوانهٔ / ز فرهنگ و از هوش بیگانهٔ

همی بر من افسون و طنز آوری / مرا با تو چون باشد این داوری

گر آن طفل خواهی گواهی همی / بدین جویی از من تباهی همی

مر او را زبان سخن گوی نیست / ترا این گواهی ز و روی نیست

چنین گفت یوسف که جان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین

تواناست کش برگشاید زبان / گواهی دهد بر من اندر زمان

ازو باز پرسی ای همایون عزیز | منه بر من این تهمت بی تمیز
پس سبک سوی گهواره آهنگ کرد | بپرسید از آن طفل ده روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار | اگر گفته خواهی زبان را بهت دار
ازین هردو تن راست گفتار کیست | وزین نر و ماده گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد | ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش | اگر هست لختی دریده ز پیش
پس او راست گوید نمیدا[illegible] | [illegible]وغ از رخ این آرد فروغ
ور از پس دریدست پیراهنش | [illegible]تهمت نیالوده باید تنش
که پس یوسفست از میان راستگوی | دروغست گفت زن ماه روی

سرزنش کردن عزیز زلیخا را و حیله گری زلیخا نوبت دویم

عزیز آنگهی پیرهن را بدید | دریده ز پس بود چون بنگرید
فرو ماند از این دلش خیره شد | که زو نور در چشمان شب تیره شد
یکایک زبان بر زلیخا گشاد | سخن گفت بسیار و دشنام داد
بذنب زلیخا زبان عزیز | زنان جهان را سخن گفت تیز
چنین گفت شهر زن و نام زن | که شان دل تباه هست و ناپاک تن

ز کید شما خیزد آفات ما — عظیمست یکباره کید شما
خجل شد زلیخا ز چندان فسون — که بد عیب پیراهن از پس درون
ز جلدی دگرباره فریاد کرد — چنین گفت کای نابخردمند مرد
یکی جادو آورده در سرای — که آید همی هرچه خواهد بجای
برانگیزد از آب آسوده گرد — از آتش برون آورد آب سرد
بافسون این کودک شیرخوار — سخنهای نابوده کرد آشکار
بدان تا بپالایم از روی ننگ — شود گوهر مایه دارم چو سنگ
مرا دل بدین هیچ خرسند نیست — که این شاخ ما را برومند نیست
تو ای ادفرمای فرخ عزیز — نیابی ز من شادی و کام نیز
گر میلت بدین جادوی بدخویست — بچشم تو این جادوی نیکوئیست
بپروردمش تا بپاداش آن — کند نام من شهره اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم — اگر داد بینی از او گر ستم
عزیز اندران داوری خیره ماند — دلش نامه راه اندیشه خواند
ندانست آن داوری چون کند — بران هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز — نه آزار یوسف روا دید نیز

کز آزار زن نام زشت آمدی
بمصر اندرون آشکارا شدی

که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
بآیین خود سیه کرد روی

بیوسف بر آزار واجب ندید
بخاصه چنان کان گواهی شنید

بلی از پی حشمت و نام زن
بشوریده بر یوسف پاک تن

بدو گفت کای کودک بیخرد
همی ای تو نام بد گسترد

بپرهیز ازین رای و راه تباه
هم استغفر الله کن بر گناه

تو از بی رهایی خطا کر[illegible]
[illegible] بلا دام گسترده

باهرمن بد عنان داده
بگفتار دیو از ره افتاده

اگر باز گردی ازین یافه راه
بیامرزمت این خطا و گناه

وگرنه شود جانت جفت هلاک
شود نامت از نامهٔ عمر پاک

سخن را همین جا فرود اشت مرد
زبان را ازین داستان تنگ کرد

بترسید ازین گفت و گوی دراز
که بیرون فتدشان همی گوش راز

عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد
خرد را همی بر زبان آگه کرد

سخنشان هم آخر برون گسترید
هم آخر شد آن کار زایشان پدید

نماند و نماند سخن در نهان
چنان گشت گفته بگوید زبان

سخن گر زبان تو آید برون / ببرد بدین گرد گیتی درون
بگوش همه شهر هر کسی در شود / همه نیک و بد آن سخن بشنود

افتادن طشت راز زلیخا از بام و صدای آن بگوش
و بانوان مصر رسیدن و ملامت او کردن

چنین اگهی آمد از داستان / که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک / ورا پرده راز گردید چاک
بگفتن گرفتند راز نهان / بگسترد از آن اگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز / که بود گردش زمانه بشیر
بیاشفت بر بنده خویشتن / نه دل پاک ماندست و بیرانه تن
بصد دل برو عاشق مبتلاست / روانش گرفتار بند و بلاست
ندانست هرگز که آغاز بود / بیکباره برآورد از عشق دود
ز آغاز دیدیمش اندر جلال / جلالش کنون شد سراسر ضلال
ببرد از ره راست آهرمنش / تبه شد دل و رای و هوش از تنش
دریغا زلیخا بهر انجمن / که شد عاشق بنده خویشتن
میان دلش خانه عشق گشت / همه فرش فرهنگ را بر نوشت

تبه کرد نام و نشان عزیز | سیه شد ازو خان و مان عزیز

بهر انجمن در همه برزنی | همی گفت این داستان هر زنی

چنان اندران عشق موصوف گشت | که در مصر مشهور معروف گشت

زلیخای دلخسته آگاه شد | گلش زعفران و گمش کاه شد

به پیچید بر خویشتن همچو مار | که شد راز پنهان وی آشکار

سوی چاره جستن یکی ساز کرد | مگر تا بحیله چه آغاز کرد

## جشن آراستن زلیخا و بانوان مصر طلبیدن و تیغ حیرت جمال یوسفی دست ایشان را بریدن

فرستاد هر سو رسول و پیام | کجا بد زنی نیکوی نیکنام

بهمانشان خواند و بنواختشان | بحرمت که نغز بنشاختشان

جهانی زن ماه منظر بدند | جدا هر یک از مه نکوتر بدند

همه چهره و پیکر آراسته | همه چابک و نغز و پیراسته

همه زیر زیور برنج اندرون | همه زیر جامه بگنج اندرون

همه در قصبهای سرخ و سپید | همه چون گل [illegible]

ملون قصبها در اندامشان | همه [illegible]

شنیدا زچهران ماه رویان سرای — فروزان لبان بهشت خدای
نبد کس وراشان که از دلبری — نبردی برو رشک حور و پری
نهان سر یکی با دل خویشتن — گمان برده بود اندران انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر — باندام نیز و خوشبوی تر
زلیخا بآیین و رسم و نهاد — بدان میزبانی در ونج ادداد
بیاورد پس کاردها با ترنج — بر سرزنی کش لطف بود و غنج
بچنگالشان کاردها در نهاد — ز هر باب گفتارها کرد یاد
شنیدم که یوسف بهار بهشت — نگاریده نقش و نگار بهشت
بد اندر یکی خانهٔ در فراز — گشاده نبد بر کس آن بسته راز
چو میخواست سرکس بریدن ترنج — زلیخا برون جو اندوی از کنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد — فروغ رخانش علم برکشاد
زنان را دل و دیده آشفته شد — دل و بخت بیدارشان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب بسیر — بچشم و دل آن زنان سر بسر
بجای ترنج آن بتان و عیش — بریدند یکسر کف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون — نه شان درد کرد و نه دیدند خون

پس انگه زلیخا بایشان نمود / گز اشفتگی وپستان زاچه بود
خجل گشتشان دل ز کردار خویش / فکندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت / زبانشان همه حاش لله گفت
کر این نیست از گوهر آدمی / فرشته است پیدا شده بر زمی

جهت انگیختن زلیخا در عشق یوسف و معترف آمدن با نوان مصر

زلیخا پس انگه زبان برگشاد / بان انجمن بر چنین کرد یاد
که ای بانوان گرامی چه بود / جهان مر شما را چه بازی نمود
شما یند پنداشت من کرده اید / بدین گونه کم دل بیازرده اید
کر این گونه گشت اینچنین کو منش / که کرد یدا زو مرا سرزنش
از و یکی نظرتان بچشم آمدست / دل و دستتان هر دو پاره شدست
مرا چون نگردد دل از عشق ریش / که باشد شب و روزم این ماه پیش
همی بینم آن چهرهٔ دلفروز / که تاریک شب را کنم همچو روز
شما را نبودست از و آگهی / که شمس منیرست و سرو سهی
چو آتش رخش بر فروزد همی / ولیکن همه شمع [illegible]
اگر بوی وی مردگان بشنوند / [illegible]

همه ماه رویان فرهنگ یاب     پس یک باز دادند او را جواب

که ای بانوی مصر و جفت عزیز     گرامی‌تر از دانش و جان و چیز

سخنهای تو نیک و اندر خورست     گو ار چهرهٔ یوسف دلبرست

خرد را برو جای عشقست و مهر     که چون او نرفتست زیر سپهر

ندید و نه بیند کسی ز آدمی     بدین نیکوی صورتی بر زمی

چو دیدش بخت گل تازه نیست     نگوییش را وصف و اندازه نیست

اگر ماه صد جان و دل داردی     یکایک بدین چهره بسپاردی

بچند آنکه ما دیده بر وی زدیم     بدانگونه بیهوش و بیدل شدیم

که سر یک بریدیم صد جای دست     نبودیم آگاه چون مرد مست

ترا بود زشت ای خداوند ما     اگر بر دلت نیستی پادشا

دل پاک تو عادل و منصف است     اگر عاشق چهرهٔ یوسف است

هر آنکس که یک ره برو بنگرد     میندار کز دل غمش برخورد

## طلب نیز آمدن بهانه جو صفهٔ زلیخا از بادهٔ عشق یوسف و خواهش نمودن از زنان مصر اندر زندان داشتن آموزایزدی دبستان را

زلیخا ز[illegible] گشاد [illegible] زبان     چنین گفت کای بانوان جهان

۲۲۷

شما تن بتن مر مرا خواهرید | ز جان بر تن من گرامی ترید
نه راز من آگاه شد دوستان | شنیداین همه داستان گوشتان
بیکسو نهادم کنون شرم خویش | که آرام و جانم نماندست بیش
شب و روز ترسم از آن بود باک | که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من | پدید آمد انجام و آغاز من
شد از دل مرا پاک و از دیده شرم | بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنکه که افتاد در آب خشت | ورا باک نبود ز باران زشت
مرا زین همه مردم شهر و کوی | بجز در شما نیست روی
چو شد پرده از من شما آشکار | چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
بلی دوستی را جهانست راه | که دارید چشم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دلپسند | شود در بلای چو من مستمند
بجویند سامان او دوستان | کنندش فدا مال بسیار و جان
شما سرو بر دو بستان منید | بهار من و بوستان منید
فریضه است تان جستن چار من | م... تن در این کار من
مگر بخت زین کر آید یکی | بیا...

که در عشق یوسف چنان کشته‌ام | که بدخواه جان و روان گشته‌ام

شده جانم از عشق این حورزاد | که کشتی بدریای موج اوفتاد

از آغاز چشمم چو او را بدید | دلم را به پیوند او برگزید

بصد وقت کامش همیخواستم | ز دل صحبتش را بیاراستم

ولیکن وی از من تن اندر کشید | نکرد از ره مهربانی پدید

کنون هر یکی زشما با نوان | همه رنجه باید شدن هر زمان

بنزدیک یوسف به پیغام من | از و جستن صحبت و کام من

مر او را سخن گفتن از هر دری | مگر بد هد این تخم من و بری

مگر بشنود گفت و گوی شما | شوم خرم از آبروی شما

وگر نشنود هیچ اندرز و پند | دهیدش بشارت بزندان و بند

که در بند و زندانش چندان کنم | کش از پیکر پاک بیجان کنم

بریزم گل مهر وی از بار | برو خواری آرم فزون از شمار

## نصیحت کردن زنان مصر یوسف ع م را و خودها را بروی عرضه دادن و کامیا ناکامی آمدن

پس آنگه بنوبت از آن انجمن | شدند آن زنان پیش او تن بتن

همیگفت هر یک که [illegible] فراز | که ای دیده تا زنیکوی بی نیاز

زلیخا بجان دوستدار تو است | دلش روز و شب خواستار تو است
ز هجر تو خواهد همی جان خویش | بدست تو دادست سامان خویش
بچشم ابر شدست و باران خون | همی بارد از دیده جان اندرون
ز عشق تو در مصر پیدا شدست | میان زن و مرد رسوا شدست
عزیزش که بد تا بجان دوستدار | یکی دشمنش شد کنون آشکار
ز بهر تو شد دوستان دشمنش | ز دشمن نه ایمن‌ست جان و تنش
ترا هست با وی دل سازگار | نخواهی که باشد زلیخات یار
رخش بر مه و خور فسوسد همی | پری خاکپایش ببوسد همی
نه کس را چو رفتار او رفتست | نه کس را چو گفتار او گفتست
کشی بارد از وی گه جست و جوی | شکر بارد از لب گه گفتگوی
همه نیکوان خاکپای وی اند | بفرمان و پیمان و رای وی اند
ترا جسته باید همه کام او | که بایست پیوسته آرام او
نباید همی کردنت سرکشی | که از سرکشی کس نه بیند خوشی
که یابد در آفاق همتای او | بدیدار و بالا [illegible]
وگر دل بتابی ز گفتار او | نگرد [illegible]

انهو بند و زندانت خواهد رسید — بلای فراوانت خواهد رسید

ازین هر دو اکنون یکی برگزین — بچشم و دل خویش نیکو ببین

همیگفت یوسف که زندان رواست — دلم را سوی بند و زندان هواست

اگر با زلیخا شوم ساخته — زیزدان شوم پاک پرداخته

مرا با زلیخا بدین کار نیست — دلم را درین کار دیدار نیست

هوای زلیخا نجوید دلم — براه مرادش نپوید دلم

بگو هر چه خواهی همیکن رواست — که یزدان میان من و او گواست

زنان چون شنیدند گفتار او — ندیدند شایسته رفتار او

ندیدند با او دل مهربان — ازوشان خجان آمد آنگه گمان

که مهر زلیخاش درخورد نیست — ورا با زلیخا برآورد نیست

دلش سوی جز او گراید همی — کسی جز ولیش دوست باید همی

بدین ظن زنان جمله دیدند فرض — بر و خوشتن جمله کردند عرض

جدا هر یکی گفت خواهی مرا — که معشوقه و دوست باشم ترا

همیگفت یوسف مرا هیچکس — نباید بجز مهر داور و بس

زلیخا سمن [illegible] تنها بهتر نیست — بسی کامرانی و بسی مهتریست

نکوتر فزاوان روی از شما　　فزونتر ورا رنگ و بوی از شمر

چو دل سوی او هیچ ننگرایدم　　شمار ابهر حال کم بایدم

کسی کو گریزد ز خورشید و ماه　　چگونه کند سوی اختر نگاه

مرا اندرین کرده خود راه نیست　　دل من ازین سیرت آگاه نیست

بگفت این و سر کرد بر آسمان　　چنین گفت کای کردگار جهان

گوا باش بر من که زندانی بند　　گزیدم بدین کار ناسودمند

مرا خوشتر آمد بزندان درون　　بزیر زنخ دست کرده ستون

ز پیوند آن دلبر ماه روی　　که خواند همی مر پسم سوی اوی

مرا بند سنگین و زندان تنگ　　گرفتار بودن بکام نهنگ

ازان به که بفریبدم اهرمن　　بر د پس انگاه یزدان ز من

خدایا ز من کید شان دور دار　　همه جهل ایشان بایشان گمار

چو کرد این دعا یوسف ژرف یاب　　هم اندر زمان شد دعا مستجاب

دلش را نگهداشت بر دین درست　　نگشت بند و فرهنگ او هیچ سست

ازو کید آن دلبران دور داشت　　برحمت عنایت برو بر گماشت

کریمست جان آفرین و حکیم　　سمیع [illegible] بیر و رحیم و علیم

جز او را نباید پرستید کس — که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست — جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین — ز ما باد بر وی ثنا و آفرین

نومید گشتن زنان مصر از جناب یوسف و زلیخا را بر فرستادن او بزندان داشتن و کامیاب خواهش آمدن و مژده دادن سروش غیب او را بکامکاری

چنین آورد راست گوی آگهی — که چون منع کرد آن سهیل جهی
زنان باز گشتند از و نا امید — شده زرد شان روی سرخ و سپید
بنزد زلیخای فرخ شدند — ز یوسف برو داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان — شکفته گل و سوسن و ارغوان
دل از کار یوسف بپرداز پاک — مکن خویشتن را بعشقش هلاک
که او را اثر مهر و پیوند نیست — وزین داستانها بدلش بند نیست
نگردد همی گرد پیوند و مهر — نیارد همی سوی پیوند چهر
سخنش از خدایست و هم از خدای — ندارد روانش سوی عشق رای
ترا از وی نیاید بجز درد دل — دل از مهر و پیوند او بر گسل
همی بند و زندان کند آرزوی — بس آشفته رایست و شوریده خوی

بزندان ورچه چند که بازدار
که فرجام نرمش کند روزگار

کسی کو کشیده نباشد نیاز
نداند دلش هیچ از رنج باز

چو یکچند ماند بزندان درون
کند سختی و بیکسی آزمون

فرا دان شفاعت فرستد ترا
بمهر دل و جان پرستد ترا

بجای آورد کام و رای ترا
ببوسد لبش خاک پای ترا

زلیخا چو بشنید گفتارشان
پسندید گفتار و کردارشان

چنین گفت پس ای شفیقان من
بسختی و سستی رفیقان من

یکی چاره خواهم کنون ساختن
یکی نغز نیرنگ پرداختن

ولیکن بدین چاره باید گوا
گوا کس نخواهم بجز از شما

چو خوانم شما را بنزد عزیز
مدارید خوارم کنیدم عزیز

بگفتار من بر گواهی دهید
وزین غم دلم را رهایی دهید

پذیرفت از او این سخن انجمن
نهادند دلها بدین تن بتن

زلیخا پس یک جامه در تن درید
خروشش بپتر کاز گلو بر کشید

غریوید بسیار از درد و خشم
طپانچه همیز [illegible] ی و چشم

خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز
دلش [illegible]

بنزد زلیخا شتابید زود — بپرسید ازو گفت و گوی چه بود
زلیخا چنین گفت کای یافه مرد — مرا از تو رنجست و تیمار و درد
ستمکاره بد دل و جان من — تباه از تو گشتست سامان من
بدل گنج اندیشه ام کرده — که با شیر در بیشه ام کرده
خریدی غلامی چنین بیخرد — مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او — که مه کار او باد و نه بار او
یکی کودک بیحفاظست سخت — ندانم که گشته است چونین درخت
که بشکسته بادش ز بن بیخ و شاخ — مبادا بنه دستگاهش فراخ
ازین بیشتر گرد آهنگ من — که حاصل شود زو غم و ننگ من
بصد چاره جستم من از دست اوی — بنزد تو آوردم این گفت و گوی
یکی جادوی کردش این بی هنر — سخن گوی کردش یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی — بسحر چنان سخت بشکیفتی
نکردی مرا این پسر در ادب — ازو لاجرم روز من گشت شب
دگر باره ابرو نما زین نشان — مرا تیره شد جان و بخت و روان
وزین جا بدر رفتم بکاهی که بود — درآمد پس من تیزی چو دود

چو دیوانه در من در آویخت باز
مکابر بجنبش در آمیخت باز

حمایل دو دستش بگردن مرا
فضیحت همی خواست کردن مرا

زدم بانگ و آگه شدند این زنان
نهادند سر سوی وی تازیان

نترسید بس دست کوتاه کرد
از اینپس که گردی بلختی نبرد

از و جامهٔ من همه چاک شد
شکیبا ز دل و جان من پاک شد

گر از هیچ در چاره دانستمی
چو مردان جنگی توانستمی

دلم را بتر زین نماندست چیز
ازین انجمن باز پرس ای عزیز

که در من در آویخت آن چیره سار
مرا خواست کردن نگون بخت و خوار

نگردد مرا از تو خرسند هوش
اگر همچنین بوده خواهی خموش

گرفتم که آید ترا زان دریغ
که جان از تنش بگسلانی بتیغ

بفرمای تا خوار و زار و نژند
مرورا بزندانی زندان برند

ببندند وی را به بند گران
بماند دژم سال چند اندر ان

که هر آدمی کو بدینسان بود
مدام از در بند و زندان بود

چو بشنید گفت زلیخا عزیز
دلش را نماند از رهش صبر و خیز

گواهی بپرسید از ان انجمن
بگفتند زبادی نادان تن بتن

که گفت زلیخا همه راستست
نه بر روی فزودست و نه کاستست

ز یوسف بدانگونه شوریده گشت
کجا فرش آزرمش اندر نوشت

یکایک پشیمانی آمد فراز
بفرخ عزیزان شه سرفراز

پس از وی نشانی کجا دیده بود
وزان کودک طفل بشنیده بود

مر او را سخن گفت پیش از گمان
بفرمود زندان و بند گران

همانگه طلب کرد سرهنگ را
ز لوح دلش شست فرهنگ را

چنین گفت کین را بزندان ببر
بآن خانهٔ ناپسندان ببر

بماند بزندان درون چندگاه
اگر باگناهست وگر بیگناه

بزندانش بردند زار و نژند
نهادند بر پای وی زود بند

شنیدم که آن تیره زندان تنگ
شد از نور رخسار وی لاله رنگ

نکوهیده زندان پر رنگ و بوی
بیفروخت از نور رخسار اوی

دل هر که زندانی و بر گشاد
بدیدار و بیشان روان گشت شاد

هم اندر زمان یوسف پاکدین
بزندان درون جست کنجی زمین

عبادتگهی ساخت و آنجا نشست
دلش با جهاندار داور ببست

رخ و روی ماه بر خاک تیره نهاد
سپاس جهان آفرین کرد یاد

چو دیوانه در من در آویخت باز — مکابر بجهدش در آمیخت باز
حمایل دو دستش بگردن مرا — فضیحت همی خواست کردن مرا
زدم بانگ و آگه شدند این زنان — نهادند سر سوی وی تازیان
بترسید بس دست کوتاه کرد — از آن پس که کردی بلجتی نبرد
ازو جامهٔ من همه چاک شد — شکیبا ز دل و جان من پاک شد
گر از هیچ در چاره دانستمی — چو مردان جنگی توانستمی
دلم را بتر زین نماندست چیز — ازین انجمن باز پرس ای عزیز
که در من در آویخت آن چیره سار — مرا خواست کردن نگون بخت و خوار
نگردد مرا از تو خرسند هوش — اگر همچنین بوده خواهی خموش
گرفتم که آید ترا زان دریغ — که جان از تنش بگسلانی بتیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند — مرورا بزندانی زندان برند
ببندند وی را به بند گران — بماند دژم سال چند اندر آن
که هر آدمی کو بدینسان بود — مدام از در بند و زندان بود
چو بشنید گفت زلیخا عزیز — دلش را نماند از هشش صبر و چیز
گواهی بپرسید از آن انجمن — بگفتند با وی زنان تن بتن

که گفت زلیخا همه راستست / نه بر وی فزونست و نه کاستست
زیوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا فرش آزرمش اندر نوشت
یکایک پشیمانی آمد فراز / بفرخ عزیزان شه سرفراز
پس از وی نشانی کجا دیده بود / وزان کودک طفل بشنیده بود
مر او را سخن گفت بیش از گمان / بفرمود زندان و بند گران
همانگه طلب کرد سرهنگ را / ز لوح دلش شست فرهنگ را
چنین گفت کین را بزندان ببر / بدان خانهٔ ناپسندان بجز
بماند بزندان درون چندگاه / اگر باگناهست وگر بیگناه
بزندانش بردند زار و نژند / نهادند بر پای وی زود بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار او لاله رنگ
نکوهیده زندان پر رنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار اوی
دل هر که زندانی و برگشاد / بدیدار و بینائی آن گشت شاد
هم اندر زمان یوسف پاک دین / بزندان درون جست کنجی زمین
عبادتگهی ساخت و آنجا نشست / دلش با جهاندار داور پرست
رخ و روی بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد

۲۵۱

گز آهرمن بدگهر داشتش | بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو برداشت یوسف رخ از روی خاک | سروشش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید | نه تنها که با این پیام آورید
ز قول خدای جهان آفرین | چنین گفت کای یوسف پاک دین
که گوید کسی کردگار جهان | که ما با توییم آشکار و نهان
بما رستی از چاه و بند دراز | وز فرزند انت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود | که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد | دل پاک یوسف بدان گشت شاد
هم آنکه سجود خداوند کرد | مر آن میوهٔ جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب | مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نو چهره بر خاک تاری نهاد | سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای | خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون | همی بود چشمش همی ریخت خون
از اندیشه در آرزوی پدر | نه آرام بودش ز خواب و نه خور
گرستی همه روز و شب سوگوار | مگر دید آن کو نهان بر نهار

بزندان درون هر که بد بیش و کم / مساعد بد اندیشه دران درد و غم
که پیشند با او همه زار زار / برآمد برین چند که روزگار
گهی بد غریوان ز درد پدر / گهی بد پرستنده دادگر
اگر نیز لختی غریوان بدی / دلش هم سوی کار یزدان بدی
ره دین پرستی نگهداشتی / زمانی عبادت نبگذاشتی
ازو لاجرم یافتی هیچ و فر / نبد هیچ ویرا ازین حد و مر
بمردم ره راست آموختی / چراغ خردشان برافروختی
بعلم دل افروز و شرح و بیان / همیدادشان سوی یزدان نشان
وگر خواب دیدی کسی سخت و سست / پسندیده تعبیر کردی درست
هر انچه او بگفتی بدانسان بدی / کم و بیش ازو زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یافه راه / دل از ظلمت بت پرستی سیاه
بیوسف ز بت چهره بر تافتند / سوی داد دادار بشتافتند
همه دین پرست و موحد شدند / بایمان درون پاک و زاهد شدند
خنک انکه یابد چو او رهنمای / کش از بت رساند بباقی خدای
بزندان همی بود تا چند گاه / بزندان درون یوسف نیکخواه

از و جمله زندانیان شاد کام
بگفتار او رسته از دیو دام

## ذکر آبدار و خوان سالار خدیو مصر و خواب دیدن ایشان و تعبیر فرمودن حضرت یوسف

شنیدم که از حکم جبار فرد
بزندان فتاده دو خاصان دو مرد

که بودند اندر سرای ملک
میان بسته بر کام و رای ملک

یکی بود خواندار شاه جهان
ملک بر خورش سطوتش خشم و دن

یکی داشتی کار بیت الشراب
شراب او بر شاه بردی و آب

از آنکه که یوسف ز خشم عزیز
بزندان درون بود بودند نیز

قضای خداوند را آبدار
شبی دید در خواب خوش آشکار

که انگور لختی فشردی شراب
ملک باز خوردی مر آنرا چو آب

بدید این و بیدار شد در زمان
ندانست تعبیر مرد جوان

دگر روز با مرد خواندار گفت
که ای با خرد یار و جار ای جفت

دلم دوش دید است خوابی شگفت
ندانم چه اندازه باید گرفت

شوم نزد یوسف بپرسیم ازو
که هم نیک داند و هم راستگو

سبک آن دو خواندار و دیر آبدار
که من ساخت خواهم یکی نغز خواب

بپایم دهم من سخن را فروغ / بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
هما که بنزدیک یوسف شدند / بر و فالهای همایون زدند
بپرسید از او پیشتر آبدار / که ای چون خرد پاک و پرهیزکار
بخواب اندرون من فشردم همی / که ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من / مراد دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان / که بر سر کشیدم همی بار نان
وز آن نان همی خورد مرغ هوا / بتعبیر این دارم دل هوا
بتاویل با ما بر آور همی / که بینمت از خوب کاران همی
چنین داد پس یوسف ژرف یاب / بدان هر دو برنای سایل جواب
که از من بپرسید تعبیر خواب / بگویم سراسر شما را صواب
حدیث طعام خوش دلگشای / که تا آن وزیستا زیکانه خدای
که چون من خبر یابم از هم سر بسر / کنم آشکارا سخن ور بدر
بگویم که آن روزی دلپسند / که چه یافت خواهید چونست و چند
بوم تا بدین داستان رهنمای / از آنجا که آموختستم خدای
مرا ایزد داور داد کر / بدان کرد ازین علمها بهره ور

که بگذاشتم ملّت آن گروه — که دلشان ندارد ز یزدان شکوه
ندارند ایمان به یزدان پاک — نباشد بدلشان چو من بیم و باک
که ایشان همه بی ره و کافرند — چه در اوّلند و چه در آخرند
از آغاز تا من هویدا شدم — ندانم زمانی که بیره بدم
بجستم ره کژّی و کاست را — متابع بدم ملّت راست را
نه چون پیرمان داشتم کار کیش — دلم بود بر دین آبای خویش
براهیم و اسحق یعقوب را — که بودند بر ملّت خوب بدا
نبودست هرگز در آئین ما — که آلوده باشد ره دین ما
خدای جهان را نیازرده ایم — بدو شرک هرگز نیاورده ایم
ز جان آفرین توانا بسی — سپاس است بر ما و بر هر کسی
ولیکن فراوان تر از آدمی — که هستند چون من بروی زمی
همی شکر یزدان نیارند هیچ — ندانند در حق پرستی بسیج
هر آنکو ندارد سپاس خدای — نه محمود باشد بهر دو سرای
چه گوئید ای همنشینان من — شما هر دو فرزانهٔ پاک تن
چنان که پروزدگار شما — بود صد هزاران بت چنوا

و یا ایزد و فرد دادار پاک / نگارندهٔ آتش و آب و خاک
معاذ الله ایزد یکی رسته است / که چرخ و زمین را بیاراسته است
بتان را نزیبد که خوانی خدای / ازینان نیاید خدایی بجای
پرستیدن بت نه کاریست خرد / ز دل مهر بت را بباید سترد
شما کین بتان را پرستیده اید / بنادانی از راه ملحی زنده اید
پرستندهٔ ناجها گشته اید / بسی تخم ناپاک در کشته اید
نیاهای شما همچنین بوده اند / همانا ز لختی نیاسوده اند
ز بت هیچ معنی بجز نام نیست / پرستیدنش جز غم و دام نیست
پرستیدن بت نه راهیست دین / نیامد ز دادار فرمان این
چنان آمد امر از توانا خدای / که بر دین پاکیزه داریم پای
جز او را عبادت نورزیم هیچ / ز دین درستش نگیریم پیچ
که دین قوی در جهان دین اوست / نباید بجز دین او داشت دوست
ز چندان سخن گفتن پیکران / غرض داشت آن دل کاردان
که آگاه گردند آن هر دو تن / که او هست پیغمبر ذو المنن
همی وحی آمد ز جان آفرین / همیداند اسرار چرخ برین

که بگذاشتم ملت آن گروه — که دلشان ندارد ز یزدان شکوه
ندارند ایمان بیزدان پاک — نباشد بدلشان درون بیم و باک
که ایشان همه بی ره و کافرند — چه در اولند و چه در آخرند
از آغاز تا من هوید شدم — ندانم زمانی که بیره بدم
بجستم ره کژی کاست را — متابع بدم ملت راست را
نه چون پیرهان داشتم کارکیش — ولم بود بر دین آبای خویش
براهیم و اسحق یعقوب را — که بودند بر ملت خوب را
بنو دست هرگز در آیین ما — که آلوده باشد ره دین ما
خدای جهان را نیازرده ایم — بدو شرک هرگز نیاورده ایم
ز جان آفرین تو انا بسی — سپاس است بر ما و بر هر کسی
ولیکن فراوانتر از آدمی — که بپسندد چون من بروی زمی
همی شکر یزدان نیارد بهیچ — نداند در حق پرستی بسیج
هر آنکو ندارد سپاس خدای — نه محمود باشد بهر دو سرای
چه گوئید ای همنشینان من — شما هر دو فرزانهٔ پاک تن
چنان آنکه پروردگار شما — بود صد هزاران بت منوا

دیا ایزد فرداد ار پاک — نگارنده آتش و آب و خاک
معاذ الله ایزد یکی بهست است — که چرخ و زمین را ابیار هست است
بتان را نزیبد که خوانی خدای — از ایشان نیاید خدایی بجای
پرستیدن بت نه کاریست خرد — ز دل مهر بت را بباید سترد
شما کین بتان را پرستیده اید — بنادانی و ابلهی زنده اید
پرستنده نا جهان گشته اید — بسی تخم ناپاک در کشته اید
نیای شما همچنین بوده اند — همان با زلختی نیاسوده اند
ز بت هیچ معنی بجز نام نیست — پرستیدنش جز غم و دام نیست
پرستیدن بت نه زرهیست دین — نیامد ز دادار فرمان بدین
چنان آمد امر از تو ای خدای — که بر دین پاکیزه داریم پای
جز او را عبادت نورزیم هیچ — ز دین درستش نگیریم بسیچ
که دین قوی در جهان دین اوست — نباید بجز دین او داشت دوست
ز چندان سخن گفتن پیکران — عرض داشت آن دل کاردان
که آگاه کردند آن هر دو تن — که او هست پیغمبر ذو المنن
همی وحیش آمد ز جان آفرین — همیداند اسرار چرخ برین

مگرشان بپرد ان کر اید خرد / تا ابد از ان دین و آیین بد
پس آنکه چنین گفت با مرد دگر / که ای همنشینان فرخ سپیر
یکی از شما دو شود رستگار / خورد باده از دست روی شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن / سرش روزی مرغ خواهد بدن
قضای خدای اندرین رفته بود / ندارد کنون هیچ گفتار سود
پس آنکه چنین گفت پس آبدار / که فردا شوی خرم از شهریار
همان آبداری دهد باز تو / نکو باشد انجام و آغاز تو
اگر آنچه گفتم نباشد دروغ / ز تو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن / مگر بشنود شاه از من سخن
چو آگاه گردد که من مستمند / شدم بی گنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهایی دهد / ابا مردمم آشنایی دهد
ز یوسف پذیرفت پس آبدار / که گر باز خواند مرا شهریار
رسانند همان پایگه باز من / رسانم بگوش شه این راز من
ترا ایمکان کرد این غم فنا / ز زندان و از بند کردی رها

تعبیر نمودن حضرت یوسف رویت الحخته خوانسالار را

بخواند از پس یوسف سرفراز — چنین گفت معلوم آمد فراز
چنان دان که فرداشه تاجدار — تن نازکت را برآرد بدار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد — چو از حکم یزدان رمق بفسرد
بیوسف چنین گفت خوانسالار شاه — که نیکو درین داستان کن نگاه
که این خواب را ساختستم دروغ — همانا نباشد مرا این فروغ
بدو گفت یوسف قضا کار کرد — چنین است تقدیر جبار فرد
دگر روز چون گنبد لاجورد — پراگند بر خاک یاقوت زرد
بزندان درآمد کس پادشاه — مر آن مرد را برد از آنجایگاه
سوی آبداری رسید آبدار — نکوهیده خواند از بر شد بدار
هر آنکس که باشد دروغ آزمای — نکوهیده باشد بنزد خدای
کند روی مردم دروغش سیاه — سوی قعر دوزخ نمایدش راه
جدا از راستی کس ندارد درخت — که بارش بهشتست و تاجست و تخت
اگر خواهی از هر دو سر آبروی — همه راستی کن همه راست گوی

فراموش کردن آبدار قصهٔ یوسف را و سخن گفتن جبرئیل
با او و ماندن آنجناب در زندان بتقدیر ایزد تعالی

۴۰۹

روایت چنین دارم از هوشیار / که چون شادمان شد دل بدار
زیادش ببرد اهرمن این سخن / که یوسف بد و گفته بد یاد کن
نه یوسف بیاد آمد او را نه بند / نه زندان تنگ و دل مستمند
شنیدم که آورد روح الامین / بیوسف سلام از جهان آفرین
بدو گفت کای مایه حسن و زیب / خدایت همی کرده خواهد عتیب
همیگویدت یاری از آبدار / چرا خواستی وین که کرد اختیار
کسی را که چون من خداوند هست / نباید زد او را بمخلوق دست
کنون گت بدین گونه افتاد کار / ترا صبر میداشت باید بکار
بگفت این و پنهان شد از چشم اوی / فرو برد یوسف سوی خاک روی
همیبود در سجده تا دیرگاه / غریوان و نالان ز شرم گناه
همیراند خون دلش بر زمین / همیخواست عذر از جهان آفرین
همیکرد بر دیو نفرین بد / که جز دیو ننمودش آیین بد
همیگفت الهی خطا کرده ام / ازینسان بسهوت بیازرده ام
تو با من مکن آنچه با من سزاست / که حکم کریمی و رحمت تراست
همیگفت ازینسان از خون دل / همیکرد خاک زمین را بگل

شنیدم که زین پس بسی سال و ماه / مر او را چنین بود آیین و راه

نشد یکزمان از گرستن خموش / همی گردش از دیدگان اشک جوش

همی ریخت باران مژگان خویش / همی خواست پوزش ز یزدان خویش

پذیرفتن باری تعالی پوزش یوسف علیه السلام را و مژده رهایی فرستادن

بدین سان همی بود تا هفت سال / جدا گشته از رامش و هوش و حال

ز بیم خدا ایشت دل از تن شده / بر و بار تیمار خرمن شده

چو بگذشته بد هفت سال تمام / سروش آمد از دادگر با سلام

به یوسف چنین گفت کت مژده باد / از آن کت نگهداشت بر دین و داد

همی گویدت بیش زاری مکن / مبارا ستنگ و این گوازی مکن

که پذرفته شد پوزشت نزد ما / همی کرده خواهیمت از غم رها

شدت نوبت بینوایی و رنج / رهانیمت اکنون بشاهی و گنج

گناه تو یکباره بگذاشتیم / ز تو بار تیمار برداشتیم

بجای آوریم آنچه گفتیم پاک / نشانیم بر تخت از روی خاک

که آید ز خرسطوس فرهنگ یاب / همی دیده خواهد یکی نغز خواب

بدو گفت جبرئیل آن خواب نغز / شد آگه از آن یوسف پاک مغز

بدانست تعبیرش اندر زمان — بدان خواست بستن ز بند گران
هنرمند یوسف ز روح الامین — چو بشنید پیغام جان آفرین
یکی چهره بر خاک تاری بسود — جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان تو رفت چندان سپاس — که کس کرده نتواند آن را قیاس
پس از سجده برداشت و ز جبرئیل — بپرسید گفت ای ستوده خلیل
بیزدان بخشنده او داد گر — که آگاهیم ده ز حال پدر
که تا شد کنار روی از من تهی — هنوزم نیامد از او آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور — که زنده است یعقوب فرخ سیر
عتابش ز یزدان فراق تو است — امیدش سوی اعتناق تو است
نبیند همی چشمش اکنون ولیک — دهد ایزدش باز فرجام نیک
بگف[illegible] شد ناپدید — دل یوسف از درد بالش کفید
[illegible]ه بود — رخش لاله و لاله پر ژاله بود
هوا ابری [illegible]شنده روز سپید — برید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان ز بر — بدریا در افکند زرین سپر
جهان تیره شد چون دل کافران — چو دود مقر شد کران تا کران

هر آنکس که جان داشت خوابش گرفت ۶۲ ز کار خدا این نباشد شگفت

## خواب دیدن ملک مصر و عاجز آمدن معبران از تعبیر آن و باز نمودن آگاه از حال یوسف را با پادشاه

شه مصر آن شب یکی خواب دید — کز آن خواب یوسف بشاهی رسید

دگر روز شبگیر شاه جهان — بخواند از همه کشورها بخردان

بکاخ اندرون انجمن کرد گرد — کجا بد یکی دانشامند مرد

ز کتب خانهٔ فیلسوف حکیم — که آگه بدند از حدیث قدیم

چنین گفت شه کای خرد پروران — بهر دانش اندر سخن گستران

بخواب اندرون دیده ام هفت گاو — همه فربه و نغز و با زور و تاو

جز آن دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست و افگنده سر

بدان فربهان لاغران تاختند — بخوردند شان پاک و پرداختند

بجز آن خوشهٔ گندم سبز رنگ — همه هفت و از دانه آگنده تنگ

بنزدیک آن هفت خوشه دگر — همه خشک و از دانها بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن — بگوئید تعبیر این خواب من

اگر زانکه دانید تعبیر خواب — مرا داده باید هم اکنون جواب

چو مردم شنیدند گفتار شاه / شد از عجز و از شرمشان رخ چو کاه
نبود اندر آن انجمن هیچ کس / که بودش بتعبیر آن دست رس
ز نادانی آن خواب را خاص و عام / نهادند اضغاث و احلام نام
چنین گفت هر کس بفرزانه شاه / که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردون کشیم / بتاویل احلام بیدانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید / که دانند که او را چه اندوه رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن / که اکنون چه گویم بدین انجمن
بچندین سخن گستر فیلسوف / کشیده زبانها بسان سیوف
بگفتار و دعوی همه تیز و تند / ولیکن بمعنی همه نرم و کند
مرا تا بمصر اندرون شاهیست / جهان را ز عدل من آگاهیست
[illegible] کار / نیازم بدیشان نبد هیچ بار
[illegible] شان بیده ام / جز این خواب از ایشان نپرسیده ام
نیازم همین بد بدین انجمن / وزین نیز نومیدی آمد به من
ندانند تعبیر خوابم همی / دهند از گزافه جوابم همی
پس اکنون جوابم ندانند گفت / بر ایشان نماندست علمش نهفت

گر آشفته خوانند خواب مرا / خطا کرده اند این صواب مرا
دریغا امیدم برین انجمن / که شد سرد از ایشان دل گرم من
همی بود غمگین دل شهریار / قضا را فراز آمد آن آبدار
خبر یافت از خواب شاه جهان / بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا / جهان شهریارا و فرخ نیا
چه پرسی ازین قوم نادان سخن / که بر شناسند این را نه بن
من این ره نمایی کنم شاه را / نمایم بتاویل این راه را
مبر فکرت از بهر این خواب نیز / که شخصی بزندان فرخ عزیز
چو انیست از ماه تابنده تر / ز دلها دلش نور یابنده تر
ورا معجز است و او زنگ و ورج / نداند همی کس ورا هیچ ارج
غلامیست عبری چو خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنو چشم شاه
[illegible] نیک و بد هیچکس ننگرد / ز یزدان پرستی [illegible]
سخن هرچه گوید بدانسان بود / نه افزون بود زان نه نقصان بود
بشغل جهان جمله بر یکسو است / بدین علم خواب اندرون جادوست
سخن و مرد خواند ارانکه شاه / دل خویشتن کرد بر ماه تباه

شبی خواب دیدیم هر دو بهم	خدا آگه است اندر آن بیش و کم

دگر روز نزدیک یوسف شدیم	بگفتیم خواب و زمانی بدیم

مرا گفت شاهت بخواند بگاه	بتو باز بخشد همان پایگاه

بخواندار گفتا که شاه جهان	ز تن بگسلاند ترا هوش و جان

چنان بد که او گفت ای پادشا	دگر روز خواندی و را او مرا

مرا باز کردی همان آبدار	بیاویختی مطبخی را ز دار

کنون هفت سالست این داستان	بزندان درست آن غریب جوان

اگر رای باشد ملک را کنون	کند گفت و گوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن زان جوان	ز رامش رخش گشت چون ارغوان

بدو گفت بشتاب هین همچو باد	بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد

بگویش که ای [illegible] سف است گوی	تو تعبیر این خواب با من بگوی

[illegible] پ آبدار	رخ از خرمی چون گل اندر بهار

بنزدیک یوسف شد و سجده برد	بر و پوزش بیکران برشمرد

بدو گفت کای پایه داد و دین	بیا کی به از هر که ردی زمین

چنان شرمسارم همی از تو من	که آید همی خشمم از خویشتن

که در هفت سال این سخن پیش شاه / زبانم بگسترد پیگاه و گاه
فرو مانده ام کاین چه احوال بود / که گویی زبانم از آن لال بود
دو صد ره گرفتم سخن بر زبان / که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعمدا کسی / همی بر زبانم گره زد بسی
یقینم کنون از تو پاکیزه ویر / که باشی ز من بنده پوزش پذیر
بدو گفت یوسف که ای مهربان / ترا نیست ازین گناه اندر آن
که بر من چنین راند بد کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستار
تو زین بیگناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آن دار / که ای مایه گنج و علم و وقار
ترا زو زبند و غم رستن است / ترا وقت با کام پیوستن است
که دیدست شه دوش خوابی شگفت / کز آن خواب [illegible] شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانشوران / سراسیمه و عاجز [illegible] آن
زبان من امروز شد کارگر / بگفتم از تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد / که با وی تو این خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب / تو تعبیر آن باز گویی صواب

زکاو ز خوشه زراز نهفت | همه آنچه شه دید با او بگفت
همیگویدت شه که ای راستگوی | تو تعبیر این خواب با ما بگوی
چه گویی و تعبیر این خواب چیست | دل ما ازین خواب در تاب چیست
بگو تا چو گردم بر شاه باز | بگویم بر خسرو سرفراز
یقین است چون شاه آگه شود | همه کام و نامت بجای آورد

تعبیر فرمودن یوسف علیه السلام خواب خدیو مصر را
و تدبیر ایام قحط رهنمونی نمودن

بخندید پس یوسف پاک دین | چنین گفت کای مرد با آفرین
هم اکنون بر شاه شو باز گرد | بگویش که ای شاه با هوش مرد
همان هفت گاو ان که دیدی نخست | همه آنچنان فربه و تندرست
[illegible] نغز | که باشد همه تخم را پاک مغز
[illegible] دگر | گرکشته شود در زمین سربسر
یکی صد بر آید ز روی قیاس | خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه بر | که آن خوشه بهتر ز صد دانه در
بپایی چنین باشد آن هفت سال | جهان را ز نعمت نگیرد ملال

ولیکن تو ای شاه بیدار باش / مر انخوشها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت و باقی نگهدار پاک
چو درونده باشند خرمن کنش / چو آهن بسختی فرو اگنش
بانبارها درنهش استوار / نگهبان محکم بر و برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود کار سست
که آن هفت گاو نزار و نژند / بود هفت سال گران ما گزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد درو دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند / بخاک سیه در سپرده شوند
وگر باشد انبارت انباشته / بکار آیدت آن نگهداشته
بدان مردم از مرگ مرده شوند / بدین علم و عدل تو زنده بوند
چو آن هفت سال تبه بگذرد / خداوند رحمت کرون سپرد
بیاید یکی سال با آفرین / ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج / روانت فزاید ترا ازین گنج
دو انسال باران بی مر بود / درخت و زمین هر دو پر بر بود

۲۸

همه مردم از دانه خرمن کنند / ز رز باده و ز شیر روغن کنند

بگفت این و هم در زمان آمد ار / شتابید چون باد [illegible]ی شهریار

طلب فرمودن خدیو مصر یوسف علیه السلام را و التماس نمودن آنجناب که بخدمت نرسیدن بشرط احضار بانوان مصر خواهد شد

بدو گفت ز انسان که دیدی و شنید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید

بماند بدم مردم دران داستان / بفرمود پس شاه روشن روان

همان آبدار خردمند را / همان مایه نیکی و بند را

که شو زود بردار از و بند سخت / نوید شده از نیکروزی و بخت

بنزد من آرش که من در جهان / از و یافتم ز کار آگهان

شد آن آبدار [illegible] شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

[illegible] پای / بدو گفت برخیز و نزد شه آی

[illegible] خریدار تست / به بسیار نعمت خریدار تست

نکو گشته خواهد شدن کار تو / همه گل شود پیکان خار تو

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه / بگویش ز گفتار من [illegible]

که ای دادگر شاه پیروز روز / فلک را [illegible] دلفروز

خداوند مصری و شاه بزرگ | جهان را بدولت پناه سترگ
ترا شاهی و شادکامیست هست | بهر کام و نامت رسیدست دست
کند هرکس آهنگ دیدار تو | بشود بهوش هرکس خریدار تو
که دیدار تو گنج فرست و ورج | بر هفت کشور بزرگست ارج
مرا گوش و سر سوی فرمان تست | دلم بستهٔ رای و پیمان تست
ولیکن تو هیچ از حال من بیگناه | نه آگاهی ای دادفرمای شاه
کنون هفت سالست اگر نیست بیش | که پایم همیکرد از بند ریش
گناهم چرا آمد [illegible] ای بادشاه | که پرهیز کردم همی از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار | که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر | در آمد بگیتیم جهان سربسر
زنان همه مصر گرد آمدند | مرا بی گنه پاک دشمن شدند
مرا بد زلیخا بمکر و بکید | ببستند تا یافتم بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ | سخنشان چو خورشید بد بافروغ
عزیز آن گواهی ازیشان شنید | مرا زان غم و بند و زندان رسید
ز نامردی آن جوانان [illegible] همین | ز نفرین یزدان ملک آفرین

چه بود آن نان او آن از چه خاست — همه دستهاشان ببین چراخست
کف دست ایشان گواهی منست — سوی راستی رهنمای منست
دل تیره شان کینه را همره است — خدای من از کینه شان آگه است
اگر شاه را رای باشد یکی — بجوید دلش کام من اندکی
زنان همه مصر گرد آورد — کف دستهاشان همه بنگرد
بپرسد که این دستها چون بدست — چه دستان و نیرنگ و افسون بدست
که زیبا نباشد که شاه زمین — نه آگاه باشد ز کار چنین
بیامد هم اندر زمان ابدار — بگفت این سخنها بری شهریار
ملک را شگفت آمد آن داستان — ز یوسف که بد قبلهٔ ر[illegible]
از آغاز و انجامش آگ[illegible] — دل پاک وی آدران ر[illegible]
[illegible] — بزندان چنین بنده شو رندانداختند
[illegible] پاک را — که گرد آید آن انجمن در سرای
هر آنکس که در مصر بود از زن — بکاخ ملک در شدند انجمن
زلیخا و چندان زن بت پرست — که شان بود مجروح کفهای دست
ملک دستهاشان همه بنگرید — نشان بریدن بسر ابسر بدید

بپرسید از ایشان همانگاه شاه
که از چیست چندان نشان تباه

شما را چه افتاده بد از نخست
دل بدگمانتان چه نیرنگ جست

روانتان چه صورت نماید همی
که دلتان بیوسف گراید همی

چه فعل بدست این و آیین بد
چراتان بدینسان پسند خرد

که او را همی خواستاری کنید
بدین کو نه با هوش یاری کنید

ندارید شرم و ندارید هوش
نه دلتان بکارست و نه چشم و گوش

میان زلیخا و یوسف سخن
بگویید همچون که افتاد بن

زیوسف زلیخا چه تیماره دید
چه تیمار خورد و چه انده کشید

گر او بست مر او را ز چنگال ناز
بزندان در افکند و بند دراز

اگر راست گویید با من سخن
عفوتان کنم گرد ماهی کهن

وگر در سخنتان بود بیش و کم
دهم پیشتان را بشمشیر خم

نمانم زنی را بمصر اندرون
مگر کشته و افکنده خوار و نگون

گر امروز نبود سخنتان درست
زلیخا خورد تیغ هندی نخست

## گواهی دادن زنان مصر در عصمت یوسف عم و گزارش وقایعی که رفته بود کردن

زنان چون ز ملک آن چنین یافتند
سوی راستی راه بر تافتند

بیک ره سوی شاه کردند روی / زبانشان همه حاش لله گوی
یکباره با شه بگفتند ما / ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم بر یوسف از بد اثر / نداریم از وی بجز نیکی خبر
فرشتست یوسف ز هر عیب پاک / نه زین آتش و آب و بادست و خاک
زلیخا بدو داشت بسیار میل / بد از عشق یوسف دلش جای ویل
بگفتار او یوسف از ره نشد / ز بن شهوتش بر خرد شه نشد
چو او را ز یوسف نبد روی کام / در آورد ما را بحیلت بدام
نمودش بما چهر آن دلفریب / ز ما نیز بستد قرار و شکیب
عوض آنچه او را چنان کش / که از ما نباشد بر و [illegible]
بکردار او ما بریدیم دست / ز یوسف دل و دست ما [illegible]
زنی [illegible] تن / که عرضه نکردیم آن روز تن
[illegible] شتی / که تخم مراد و هوا کاشتی
بنودی کس از ما که تا جای جان / نگشتی برو عاشق و مهربان
ولی یوسف از بن سر آن نداشت / بدل در بجز بیم یزدان نداشت
گواهی چنین است نزدیک ما / نهان چیست الله داد کر پادشا

## سخن گفتن خدیو مصر با زلیخا و پاسخ گزاری او

شه راستی جوی پاکیزه تن — چو بشنید ه بد گفت آن انجمن
دگر با زلیخا سخن گفت نیز — که بانوی مصری و جفت عزیز
چه گویی تو این داستان راست است — و یا این سخنها ز میل و هواست
بگوی آنچه رفت و میندیش نیز — چنین گفت با شاه جفت عزیز
که شاها کنون گشت حق آشکار — سخنهای باطل نیاید بکار
نه افزون سخن گفته خواهم نه کاست — بگویم بدانسان که رفتست راست
گنه نیست کس را درین گفت و گوی — گناهی که من کردم از من بجوی
به پیوست یوسف من آراستم — مرورا بمهر و هوا خواستم
پشیمانم آنکه هست اندرین داستان — چراغ جهان یوسف از راستان
که یوسف بداند که من مهربان — خیانت نیاوردم اندر میان
بانگار کردم نراندم سخن — بجز راستی را نجستم ز بن
اگر نیز یوسف کنون غایبست — سخنهای من مر ورا نایبست
بجویم ره گژ نهان و آشکار — نیارم خیانت پس از وی بکار
که مر خاینان را نیک خدای — هدایت نبخشد بهر دو سرای

من از چاره چندان بجای آورم    که خورشید را از ثریا آورم
هم آخر بن خویش را عاجزم    بنود ست فرمان نوی هرگزم
بری کرد نتوانمش هیچ گاه    ز کردار زشت و ز کار تباه
که پیوسته بر معصیت آگه است    بمن بر شب و روز فرمان ده است
که من زشتی و ناپسندی کنم    همه شرم و دانش بهم بر زنم
چنین است تن را خود از بن نهاد    نیابد کسی تن خویش داد
جز این تن که یزدان ببخشایدش    ببخشایش خود بیارایدش
برم امید از خدای کریم    که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشایدم    وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و یکسیست در کار خویش    که گر دید رفتار و کردار خویش
سیه روی [illegible] کرده    تبه گشتش آن آب و جاه و شکوه
هر [illegible] ان دیو    نیابد بجز درد و داغ و غریو
نباید که دیو اژدهون سپرد    بباید دل از چنبر دیو برد
اگر می بترسی کیهان خدیو    بپرهیز جانا ز گفتار دیو
زلیخا چو با دیو همدست بود    پشیمان [illegible] داغ و دل گرد [illegible]

ملک چون شنید آن سخنهای راست / دلش را از آن داستان خشم خاست
زنان را و ویرا بیک جا براند / ز بن آب و آزرم ایشان بماند
گسسته شد آن رشته کامشان / سترده شد از نامها نامشان
زن پادشا چون بود پارسا / بدو رسته باشد ز غم پادشا
ور اش پیشه ناپارسایی بود / هلاک همه پادشاهی بود
بذنب زلیخا بر آمد عزیز / از آزرم و از حشمت و جاه چیز
مبادا کس اندر جهان هیچگاه / که خورشید باشد بجفت تباه
هر آنمرد کورا بود جفت بد / بود آشکارا و نهفت بد
بنا شد ازین فالها فرخش / ببایدش سپردن ره دوزخش
شنیدم که از پس عزیز ذلیل / نشد جفت نیکی کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ / نه سامان بُدش هیچ پیدا نه برگ
زنی بی زلیخا بمصر اندرون / نهان گشت از اینها نیامد برون
یک دو پرستار شد ناپدید / نهان شد بمصر از همه کس برید
از آن پس کسش آشکارا ندید / نه نیز از بنه نام او کس شنید
همی بود با عشق یوسف بهم / شب و روز در محنت و درد و غم

چو شد شاه فارغ ز کار سیر — تبه شد از رو روزگار سیری

بسامان یوسف به پیوست دل — در آیین بدرام او بست دل

که آن راستیها که از وی شنید — نه از کس شنید و نه از خلق دید

بدیدار یوسف شه ژرف‌یاب — همی آیدش همچو تشنه به آب

چنین گفت آنگه ملک در زمان — بگردن فرازان فرخ نشان

که یوسف بیارند از آن جای تنگ — که افتاد بسیارش آنجا درنگ

بباید شدن تان بزرگان و خاص — ورا دادن از بند و زندان خلاص

که شایستهٔ من چو او نیست کس — من او را ابیکی و هم دست و بس

مر او را کنم خاصهٔ زان خویش — بدستش دهم جمله فرمان خویش

رهایی یافتن یوسف عم از زندان و برتبهٔ والای وزارت رسیدن آن سخنور

بفرمود پس داد کشهریار — بسیچیدن آیین آن روزگار

ز هر گونه تشریفها کردنش — ز زندان بگردون بیاوردنش

بمصر اندرون اندر آن روزگار — چنان رفته بد عادت شهریار

که مر چون کسی را بخواهد نواخت — چو گردنکشان نزد خود پایه ساخت

یکی نغز گردون بیاراستی — بفرشش هم بدیبا بیاراستی

برندو نشانند ویرا در آن | کشندش کاو گردونش اندر زمان
بگردون بیاد شاهش برند | بچشم بزرگی در او بنگرند
برندند گردون و تشریف شاه | سوی پاک تن یوسف دین پناه
بیاراستندش ز سر تا بپای | بزربافته جامهٔ دلگشای
بگردون نشاندند او را چو ماه | فراز سرش خسروانی کلاه
به پیرامنش در بزرگان شاه | همه فیلسوفان با دستگاه
بمصر اندرون هر که بد مرد و زن | برو گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر بر آمیختند | از آن خرمی بر سرش ریختند
همه خلقشان دین نظاره بود | همه دستهاشان گهربار بود
برشاه بردند او را چنین | ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید با ورج و فر | که از اندازه بود و نه مر
شگفت آمدش آن صفا و وفا | که پیدا نبودش یکی منتها
یکی شخص دیدش که اندر جهان | نبد چشم دیدی هرگز چنان
چنان شادمان شد برو شهریار | که گفتی دو جان یافت از کردگار

## سخن گفتن ملک با یوسف علیه السلام و مختار کردن او را